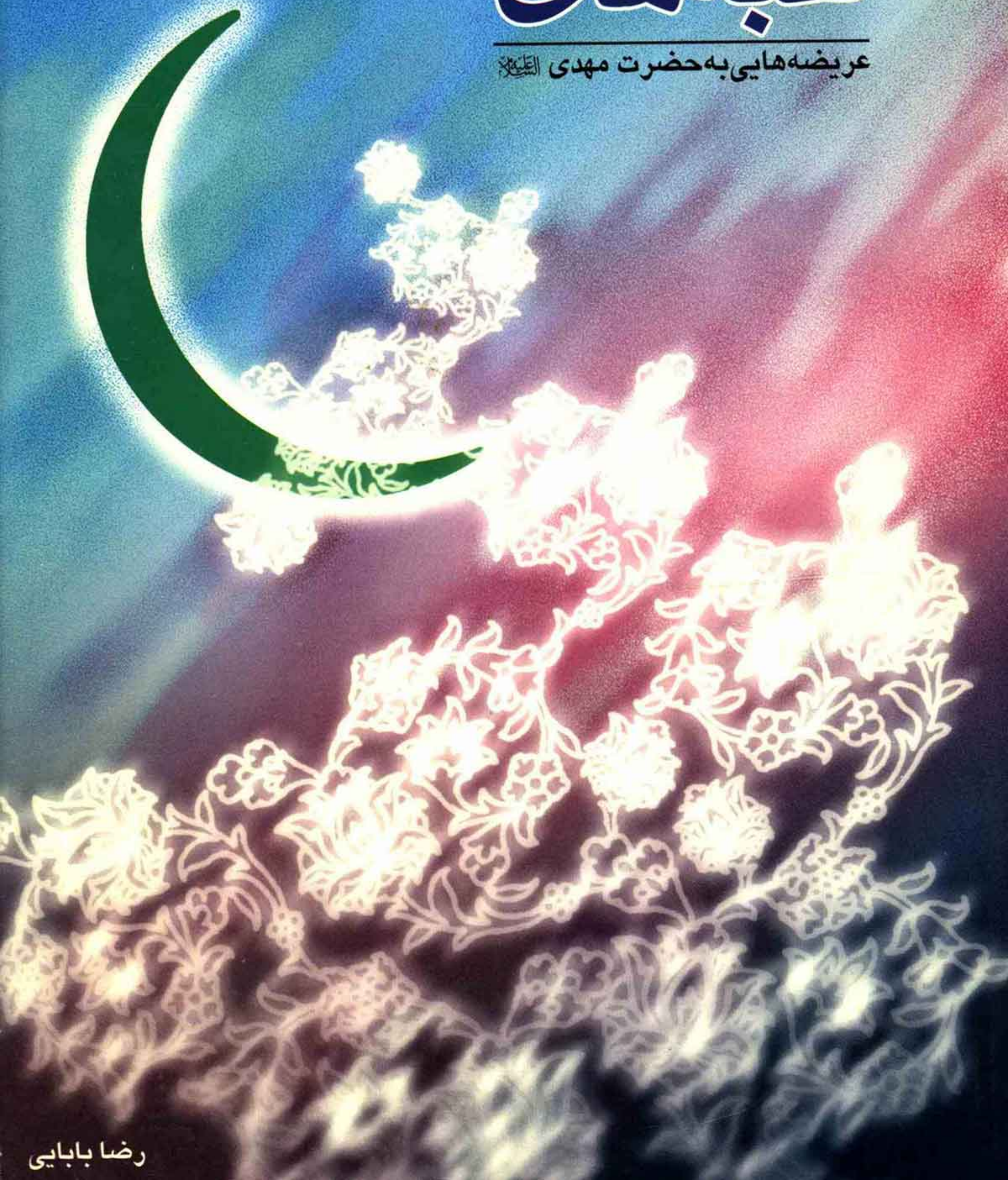


دلالتی ندبه‌های

عریضه‌هایی به حضرت مهدی علیه السلام





ندبه‌های دلتنگی

رضا بابایی



نشر دارالصادقین
DAR AL - SADIQIN PUBLICATION

شناسنامه

نام: ندبه های دلتنگی
مؤلف: رضا بابایی
حروفچینی و صفحه آرایی: دارالصادقین
نوبت چاپ: دوم / زمستان ۷۹
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
قطع: رقعی
تعداد صفحه: ۱۴۸
ناشر: دارالصادقین
قیمت: ۶۰۰ تومان

دفاتر نشر:

قم / شهید فاطمی / انتهای کوی ۳۶ / کوی شهید حاج موسایی / پلاک ۵۹ / تلفن ۸-۷۷۳۷۰۷۷ / فاکس ۷۷۳۲۱۴۲
تهران / سید جمال‌الدین اسدآبادی / نبش خیابان ۱۵ / پلاک ۱۳۷ / طبقه دوم / فاکس: ۸۷۱۳۵۳۷ / تلفن: ۸۱-۸۷۱۷۷۸۷

شابک: ۵-۸۹-۶۲۴۰-۹۶۴ / 5-89-6240-964 ISBN

تمام حقوق برای نشر دارالصادقین محفوظ است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
محمداً عبداً لله
الذي هدىنا لهذا
الدين الجميل
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
محمداً عبداً لله
الذي هدىنا لهذا
الدين الجميل



پیشکش به آنان کہ با آرزو زیستند
و از درس انتظار
یک جمعہ غیبت نکردند

فهرست

| | | |
|----|-------|---------------------|
| ۹ | | سرآغاز |
| ۱۱ | | خوب‌ترین نگاه عرفان |
| ۱۳ | | بی عمر، زنده‌ایم ما |
| ۲۱ | | یک جمکران آرزو |
| ۲۹ | | منم، مهدی |
| ۳۵ | | جام نیایش |
| ۴۳ | | یک نامه به یک دوست |

| | |
|-----|----------------------------|
| ۴۹ | نامه‌ای دیگر |
| ۵۵ | آرزونامه |
| ۶۳ | نغمه‌های شوق |
| ۷۱ | چشمهٔ آیات حسن |
| ۷۷ | فراچاه |
| ۸۳ | صبح‌ترین خواب یوسفان |
| ۹۱ | اناالمهدی |
| ۹۹ | حدیث جمعه |
| ۱۰۵ | باغ خیال |
| ۱۱۳ | ندبه‌های دلتنگی |
| ۱۱۹ | آمدنم دور نیست |
| ۱۲۷ | همه را بیازمودم |
| ۱۳۳ | وعدهٔ موعود |
| ۱۳۹ | یک جمله و بس |

□ سر آغاز

ندبه‌های دلتنگی، عریضه‌های نگارنده است که به چاهِ چاپ سپرده است. پیش‌تر - و هم اکنون نیز - عریضه‌ها را به چاه آب می انداختند تا از میان سنگ و خاک و گل، راهی بسوی جان و دل بیابد و بر چشمِ نمناک او، بوسهٔ شکر زند.

آری، می توان آه نکشید، دریغ نخورد و زندگی کرد و خوشبختی را به هر بها و بهانه ای در کنجی از خانه به بند کشید! اگر دیگران توانسته اند، ما نیز می توانیم با دنیا و زندگی کنار آییم و غمِ نان را تا شکوه هستی بالا کشیم! اگر تمدن امروزین می تواند بامِ سماوات را تا عکس‌هایی از مریخ و مشتری پایین بیاورد، زمین را نیز می تواند چنان از زرق و برق ستاره‌های برقی بیاکند که هیچ چشمی نتواند سر برآورد و نگاهی به فراتر

از آهن و فولاد افکند. آسوده‌خیالی، امروز آیا بهایی بیشتر از بلیط سیرک و سینما دارد؟!

همه می‌گیرند، می‌خندند، می‌لولند و می‌اندیشند و در نمی‌یابند که این همه را پایانی است تلخ تر از زهر، و عاقبتی است شوم تر از دنیای یزید.

ما ماندیم، ولی نه مانند آنان که ماندن را به هیچ نمی‌گرفتند و دم به دم بر حیرت عاشقان می‌افزودند. ماندیم، اما نه مانند آنان که بودن را سرمایه‌ی یک لحظه گریستن می‌دانستند. ما را با آنان که دلتنگ ندبه بودند و دوستدار کمیل و دلدادۀ شب و غمخوار عاشورا و یار و همدم قرآن، چه نسبتی است؟

ندبه‌های دلتنگی، چند واژه‌نا مرتب و پریشان از کتاب زندگی در واحه غیبت است. اگر در او تصنع و تکلفی است، اثر بُراده‌های زندگی در «عصر معراج پولاد» است. اگر شمع خاموش آن، بی‌شعله و گرما، همچنان می‌گیرد و از خود می‌کاهد، تصویر درون انسانی است که بی‌عمر، زنده است. اگر به اقبال می‌اندیشد، چون خوشایند دیگری ندارد و همه‌دارایی اندک خود را با همین واژه‌های بی‌آغاز و انجام معامله کرده است.

رضا بابایی

بهار ۷۹

خوب‌ترین نگاه عرفان!

ابر آمد و خنده‌های باران بی‌زلف بنفشه و بهاران؟
تو دامن سبز خنده داری ای چشم گهرفشان باران
افسرده، دلی که بی‌غم توست پژمرده، سری که جُست سامان
هم آینه دل بهاری هم رونق فصل گرم تابان
دلشوره مردگان بی‌غسل آهنگ عزای روز هجران
پیچیده به خود گلیم غیبت مزمل بخت جن و انسان
بی‌فلسفه تو زندگی پوچ ای خوب‌ترین نگاه عرفان
آهوی رمیده سعادت هرگز نشود چنین خرامان
بی‌برگی من مبین که در باغ بس شاخه زرد و خشک و بی‌جان
در سایه تو، سیه سپید است اقبال تویی، همای دوران

هان! آتش غم فرو نشانند
مردان عزا گرفته نان!
موعود! بیا که وعده جاری است
مستور چرا؟ سوار میدان
ای قصه شاد مثنوی‌ها
موعود زمان! مقام قرآن
کوری نگاه دیو ملحد
بی‌پرده بخوان نوای یزدان
شکری که شکایتش بیندود
اندوه دل است و شادی جان
آن زخمه که تار جان نواز
غیبتکده را کند چراغان،
زخم غم آتشین هجر است
شمع رخ توست، شاه خوبان!
این جامه سیه همیشه ماند
تاروی تو از زمانه پنهان
در زلف تو آشیانه کرده است
آن موج گره‌گشای ایمان
نوشنده جرعه‌خوار جامت
مانند ابد، بسی فراوان
پایان تو، خفتن وجود است
آغاز تو را کجا و پایان



بی عمر، زنده‌ایم ما

نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نرُست
خوش‌تر از نقش تو در عالم تصویر نبود

چه بی عار مردمی هستیم ما!
چه بی آب چشمانی در سر کاشته ایم!
چه بی رقص دست و پایی به خود آویخته ایم!
«چه بی نشاط بهاری که بی روی تو می رسد!»^۱
فریاد از این روزهای بی فرهاد.
حسرتا! از شب‌های بی مهتاب.
فغان! از چشم و دل ناکشیده هجر.
آیا هنوز، نوبت مجنون است و دور لیلی؟ پنج روزی که نوبت ماست^۲،
مغلوب کدام برج نحس است؟ تهمت نحس، اگر بر زُحل ننهیم^۳، با طالع

۱. نه لب گشایدم از گل، نه دل کشد به نبید چه بی نشاط بهاری که بی رخ تو رسید

هـ. ا. سایه

۲. دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روزه نوبت اوست

۳. از شما نحس می شود این قوم

تهمت نحس بر زُحل منهد

حافظ

خاقانی

پرده‌نشین، چه می‌توانم گفت؟

□

حافظ! یک بار دیگر بر سینهٔ مرده‌خوار من بنشین و بخوان!

کاروان رفت و

تو در خواب و

بیابان در پیش؛

کی روی؟ ره ز که پرسى؟ چه کنی؟

چون باشی؟

□

مهپاره‌های سعدی، اینک همه بر سفرهٔ مار و مورند. تو که از ماه تا ماهی، بر

خوان خود، نشانده‌ای، از او این خاکساری را بپذیر:

در آن نفس

که بمیرم

در آرزوی تو باشم.

بدان امید دهم جان،

که خاک کوی تو باشم

□

شمس را در مثنوی نمی‌آراستی، اگر دیده بودی، خورشید، چه سان، هر صبح
 بر سر و روی موعود ما بوسه می‌زند؛ چه سان، هر شب، ماه در گوشهٔ محراب
 سهله، به عقیق خاتم او می‌اندیشد؛ چه انبوه‌ستارگان، غبار راه او، بر خود
 می‌آویزند؛ چه دلفریب‌غنچه‌هایی، که در نسیم یادش، سینه می‌گشایند!
 نی را به شکایت نمی‌خواندی، اگر دیده بودی، در نیستان چه آتشی افتاده
 است!

□

ای قیامتگاه محشر!

در این غوغای عاشق‌پیشگی‌ها، کسی هم تو را جست؟
 کسی گفت آیا، به شکر خواری، نباید از شکر ساز غفلت کرد؟ به مه‌پرستی، از
 آسمان نباید چشم دوخت؟ شراب نیم‌خورده نباید، به پای درختان انگور
 ریخت؟ دهان را که معدن بوسه و کلام است، از ناسزا نباید انباشت؟
 کسی گفت آیا:

دوست دارد یار این آشفنگی

کوشش بیهوده، به از خفتگی ... ؟

ولی من که هزار زخمِ شرافت، در مریضخانهٔ عشقم، با تو می‌گویم؛ از
 درازی راه؛ از سنگینی بار؛ از گل‌اندودی دل؛ از پا و دست بی‌دست و پا؛ از
 گنگی سر؛ از تنگی رزق؛ از بی‌رحمی باغبان‌هایی که فقط، پاییز و

زمستان، آهن به در چوبین باغ می‌کوبند، و تیغ و تبر، خط و نشان می‌کنند.
با تو می‌گویم؛ از شوکران غیبت، که هنوز بر جام انتظار می‌ریزد؛ از
بغض‌های جمعه‌شب، که گلو می‌فشارد، سینه می‌دَراند، و عبوس
می‌نشیند.

□

باور کن که بی‌عمر، زنده‌ایم ما.

و این بس عجب مدار؛

«روز فراق را که نهد، در شمار عمر»!

روزگار درازی است در نزدیک‌ترین قلّه به آسمان - میان ابرها - نفس را از
کوهستان سرد زندگی گرفته‌اند.

بی‌عمر هم می‌توان زندگی کرد، و ما این گونه بودن را از سرداب سامرا تا
روزگار اکنون، پاس داشته‌ایم.

□ ای شادترین غم!

شکوه تو، چنین مرا به شکوه واداشت، و من از صبوری تو در حیرتم.
آروزنامه‌های مرا که یک‌یک، پَر می‌دهم، به دانه‌ای در دام انداز، و آنگاه،
جمله‌ای چند بر آن بیفز؛ تا بدانم نوشتن را خاصیتی است شگرف.

اینک کودک دل را به خواب می‌بردم:

۱. بی‌عمر زنده‌ام من و، این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر؟



یک جمکران آرزو

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهاد لطف شما گامی چند

از آستان پیر مغان، سر چراکشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن سر است
یک قصه بیش نیست غم عشق، وین عجب
کز هر زبان که می شنوم نامکرر است^۱

□

شاعرم؛ ولی برای جز تو، شعر گفتن نمی دانم.
قافیه‌های من، همه در آغاز بیت می آیند، و وزن و عروض از شعر من
گریزانند.

آیا قامت موزون تو، چنین شعر مرا بی وزن کرده است؟
آیا ایهام حافظ، به موی تو دست یافت؟ ملاحظت مثنوی را با روی تو چه کار؟
حماسه ذوالفقار، چه شاهنامه‌ها که در غبار کارزار تو می رقصانند!
هر مضمون که شاعران به ذوق می آریند، حکایتی از بهشت روی توست.
همه خوشدل آن که مطرب بزند به تار چنگی

من از آن خوشم که چنگی بزخم به تارِ مویی
 همه موسم تفرّج به چمن روند و صحرا
 تو به چشم من قدم نه بنشین کنار جویی

□

باغبانم؛ ولی در باغ من جز نرگس نمی‌روید.
 بنفشه‌ها، از تاب شب‌های غیبت، در اضطرابند، و سوسن و یاسمن،
 پیامبران حُسن تو.

در گلزار خرامیدن را، سرو از تو آموخت، و جامه دریدن را، غنچه از من.
 وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
 بی خویشتم کردی، بوی گل و ریحان‌ها
 گه نعره زدی بلبل، گه جامع دریدی گل
 تا یاد تو افتادم، از یاد برفت آن‌ها^۱

□

عاشقم؛ و جز نام تو، ترجمانی برای عشق نیافتم.
 سوختن، پیشهٔ من است، اما نه پای شمع‌های شب‌های رنگی؛ در رثای
 پروانه‌های سوخته‌پر.

جمعه‌ها را دوست دارم؛ نه چون از کار و مشغله فارغم؛ چون همه را مشغول
 تو می‌بینم.

موسیقی، همان تکرار موزون و ضرباهنگ نام تو در دستگاه شور است. نوشتن، نیکو صنعتی است، اگر با میم آغاز شود و تا یاء بخرامد. خواندن، سرگرمی جمعه‌شب‌ها در سال تحصیلی است؛ ولی ندبه‌خوان مسجد ما - که خواندن را، فقط صبح‌های جمعه می‌داند - زیباترین خط را بر پیشانی دارد.

□

کار و بار من، کتاب و قلم است؛ یکی سینه می‌خنداند، یکی گریه می‌افشاند. و من میان آن خنده و گریه، حیران نشسته‌ام.

تو کدام را بیشتر دوست داری؟ خنده کتاب را یا گریه قلم را؟
خامه تقدیر، کتاب عمر مرا نگارستان غیبت و ظهور و فرج و انتظار کرده است، و هرگاه که آخرین می‌رسد، نخستین باز می‌گردد، و دوباره همان واژه‌های خویشاوند و همخون.

□

زاهدم؛ و زهد را از میخواره‌های بی‌بند و بار آموختم. چون اگر بند و باری باشد، نه پای در راه است و نه قامت به قاعده. پای که در راه نباشد، و سر که بالا نیفزارد، به خنده دیوانه‌ای نمی‌آزرد.

نشسته‌ای و هرازگاه طناب راه را تاب می‌دهی. آیا دست ما سزاوار آویختن به پای تو نیست؟ در کدام بیدادگاه این تقدیر بر ما رفت؟ کدام گناه کرده و ناکرده، نشست و چنین زنجیر آهن دلی بر پای ما بست؟

تیره‌شب‌ترین روزگارها، فصل عاشقی است. این فصل را به باد بسیار، تا
 باهر سیلی، ورقی چند از آن بگذرد.
 اما نه؛ چه سود؟ پایان این فصل، انتهای بودن است.

□

آموزگارم؛ به نوآموزان مدرسه، الفبای دوست‌داشتن می‌آموزم. مهر ورزیدن
 را با آنان تکرار می‌کنم و تخته سیاه را پر از سپیدی القاب تو.
 می‌گویم: اولی‌ها! دومی‌ها! سومی‌ها! ... شما از مادر زاده شدید که مشام به
 گلبرک نرگس بسایید. شب‌ها، با عروسک شمشیر به خواب روید، و صبح،
 چشم‌های نازک و معصوم خود را تا خونین‌ترین افق بدوانید.
 درس ما امروز میم است. میم مثل مهدی؛ مثل موعود؛ مثل ... دیگر میم
 بس است.

حالا نون. نون، مثل ندبه.

مشق فردا را فراموش نکنند: هزار برگ، جمعه.

□

نامه‌رسانم؛ نامه‌های مردم را یک‌یک به جوی خیابان‌ها می‌ریزم؛ جز آن که
 کوی تو را نشانه گرفته است.

□

طبابت می‌کنم؛ هر دردی که نه درمان آن، دست مهر توست، مرهم نمی‌دهم؛
 معجون نمی‌دهم؛ چرک از آن نمی‌رویم، و مزده پهبود آن در طبله من

یافت می نشود.

□

در بازار حجره دارم؛ «وَ اِنْ يَكَاد...» می فروشم. سرمایه‌ام را خشت می‌کنم و یک جمکران آرزو می‌سازم. تو را در محراب آن می‌نشانم و خود بر در می‌ایستم. کفش‌های زائرانت را به خود می‌آویزم و تا صبح، سلام گوی فرشتگانم.

□

می‌نویسم؛ اما فقط گریه‌ها را.

انتشارات خزان، ناشر کتاب‌های من است.

باد توزیع می‌کند، و رود می‌خواند.

□

دانش آموزم؛ درس تاریخ را خوب می‌فهمم. تاریخ، یعنی عمرهایی که پایان خود را دیدند، و تو را نه.

جغرافیا، خنده‌ای است به نقشه‌های آرزو.

حساب و هندسه از همه رسواترند؛ زیرا اندازه بی تو بودن، در آمار و ارقام آنها نمی‌گنجد. و چه شیرین است درس انشاء: آن جا به بهانه پاییز و بهار و نوروز و علم و ثروت، از تو می‌گوییم و نقطه و یرگول را هر جا که خود بخواهیم می‌گذاریم.

اما چه بگوییم از درس املاء. املاء همان دیکته است، و دیکته مرا یاد

حاکمانی می‌اندازد که مسندِ حکومتشان، سندِ جدایی ما از تو بود.

□

آرزومندم؛ یک جمکران.

□

پیشه‌ی من عاشقی است؛

پیشه‌ی تو چیست؟ چیست؟

پیشه‌ی من، رازِ نهان گفتن است

پیشه‌ی تو، دیدن اشک من است

از تو نپرداختم با کسی

یاد توأم، صحبت مرد و زن است



منم، مهدی

چو من ماهی کلک آرم به تحریر
تو از نون و القلم می پرس تفسیر

□

گفت: شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور

باده بیا منت دهم، پاک شده ز خار و خس

زندگی را از کف هر خسی، خواستگاری نکنید؛

منم که شما را خواستارم.

کابین شما، کوهی از الماس نور است؛ پاره‌های آهن را به خود نیاویزید؛

تاجی از خار، بر سر مگذارید؛

کفش‌های مزدک و مانی به پا نکنید؛

تن پوش برفکی که ارمغان زرتشت است، شما را نمی‌زیبد؛

هر نعره‌ای شما را به سماع در نیاورد؛

عربده‌های حنجره ابتدال، شما را از من بیگانه می‌کند؛

رقص بی‌دست و پای موسیقی، اگر از پرده جنسیت و دستگاه شهوت کوک

شود، میان من و شما هزار راه فاصله می‌اندازد، و مباد که کورانه، عصا به

دست گیرید و قندیل‌های آویخته از سقف مهربانی را فرو ریزید.

□

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

من در قاب پنجره شما نشسته‌ام، درها را به هم برمزید.

اشک‌های شما را دانه‌دانه از زمین برمی‌چینم، برهم می‌گذارم و قصری از

بلور می‌سازم؛ آنگاه شما را به ضیافتی که در قصرهای بلورتان، برپاست، می‌خوانم.

آیا می‌آیید؟ یا هنوز، مرا باور نکرده‌اید؟ من شمایان را پیش از پدرانانتان، و پیش از مادرانتان باور کرده‌ام.

کاش شما نیز مرا به اندازه عروسک خواهرانتان، باور کرده بودید.

□

من مهربانی‌ام را نذر شما کردم؛ شما در کدام بازار به نیم‌سکه زرد، قلب خود را فروختید؟

من در زمهریر غیبت، کنار هیچ آتش خون‌گرمی ننشستم که شما را فراموش کنم؛ شما اما چه ارزان بر همه گرمی‌های خود چوب حراج زده‌اید. خاطر من از شما مکدر نیست، که در آن جا جز نسیم خوشرویی، راه نمی‌داند. شما نیز چنان نباشید که به غمزی برآشوبید، و به‌دوغی مست شوید.

بامدادان، خمار عشوه‌های دوشین، شما را چون شاخه‌های نرم و نازک بید، دود پراکنده می‌کند.

بهوش باشید و در پای هر خرمهره، محراب نسازید.
غیبت، منتظر می‌خواهد، نه عزادار؛ افزار، نه عروسک؛
مهربانی؛

- هر چند غمگینانه -



| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| در آمد از درم آن بُت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه |
| ز رویش خلوت جان گشت روشن | بدو دیدم که تا خود کیستم من |
| چو کردم بر رخ خویش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی |
| مرا گفتا: که ای شیاد سالوس | بشد عمر تو اندر نام و ناموس |
| بین تا علم و زهد و عقل و پنداشت | ترا ای نا رسیده از که وا داشت |
| نظر کردن به زویم نیم ساعت | همی ارزد هزاران سال طاعت ^۱ |



جام نیایش

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام رها
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای آن که هر گیاهی در این باغ، سبزی‌نگی خود را، وامدار طراوت توست، و
ای آن که هر مرغی در آسمان، پرواز را از نگاه تو آموخت! جرعه‌ای از جام
نیایش خود را در جان ما فرو ریز، تا ما نیز پیوستگی لطف مدام را بنوشیم.
□

ای خوب‌ترین! نمی‌گوییم: «با من به از آن باش که با خلق جهانی» که
می‌دانم تو با هر کس همانی که اوست ... و این آغاز ماجرای است که میان
ما افتاده است. اما نه؛ این حکایت تلخی است میان ما و ما. یعنی هر
گرهی که هست در صورت مسأله است، نه بر جبین پاسخ ... و ما مانده‌ایم
که با خود چگونه باشیم.

□

آیا دری هست که به روی تو بسته باشد؟

آیا سری هست که زیر بار منت تو خاکساری نکند؟

آیا چراغی هست که در سخاوت نور، پیش تو فروغی داشته باشد؟

و آیا همه آنچه اهل دل گفته‌اند - از فراق و وصال و ... - جز در آستان تو
معنایی دارد؟

□

زیستن ما را همواره دو پرسش، به چالش انداخته است: چرا و چگونه؟

انتظار، پاسخی است به «چگونه زیستن»؛ اما برای «چرا زیستن»

تفسیری جز در کتاب ظهور تو نیافتیم. این سطرهای بی معنا را، تفسیر و

تأویل به دست توست.

□

ای همه خوبی و لطف! روی به کدام کعبه، نماز عهد بگزاریم، که تو خود مقصود کعبه‌ای و موعود قبله.

□

حضور غایبانه تو آخرین معجزه آسمان است، و جهان از روزی که این شگفتی نازل شد، از حضور غیبت تو سرشار است.

شگفتا! این چه غیبتی است که همه حاضران را به جوی نمی‌خرد، و خرمنی از شاهدان را به خوشه‌ای بر نمی‌گیرد!

غیبت، بهانه‌ای است برای انتظار، و انتظار بهایی است که با آن می‌توان یک خرواز بهشت خرید.

حضور تو که هرگز غایب نمی‌شود، همان ظهور است، بی‌نمک انتظار. و ما حضورِ ملیح تو را که بهانه آن - نه بهای آن - انتظار کودکانه است، بیش از آن داریم که آسمان ستاره را.

□

ای بقیتِ خدا، از ماجز چشمی برای انتظار و دلی برای امید، باقی نمانده است: این چشم و دل را نیز خاک راه تو کردیم؛ باشد که غباری از آن بر گوشه‌ای از قبای تو بنشیند.

□

ای پاک‌تر از نسیم و صادق‌تر از صبح! بزرگوارمقامی است، و نیک‌بخت
کسی است، آن‌که یک بار از درِ او، چون تویی فراز آید.^۱
ما را رسد که بگوییم:

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست^۲

و دهان را زبید که بگوید:

از رهگذر خاک سرکوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد^۳

شود آیا که تو نیز پرده‌ای از آهنگ نگاهم را نوازش کنی؟

□

ای آخرین پیغام سبز!

نقاش صبا، چمن‌ها آراست، و فراش خزان، ورق‌ها افشاند، و بس بانگ
مرغ و بوی گل که برخاست، اما هنوز نوبت انتظار است و قیامت غیبت.
ما، هم عریضه‌دل تنگ می‌خوانیم، و هم نامه‌شکر، طومار می‌کنیم؛ باشد

۱. بزرگوارمقامی و نیک‌بخت کسی

که هر دم از درِ او چون تویی فراز آید

۲. حافظ

۳. حافظ

که از این دو راهه منزل، یکی به مقصد رسد.

فراش خزان ورق پيفشانند

نقاش صبا، چمن پياراست

ما را سر باغ و بوستان نيست

هر جا که تویی، تفرج آنجاست^۱



یک نامه به یک دوست

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

سلام. حال من خوب نیست؛ اما همیشه برای سلامتی شما، شمع روشن می‌کنم.

مدتی است که همه را از خود، بی‌خبر گذاشته‌ای. حتماً می‌دانی که پدر بزرگ مُرد. برای پدر هم نفسی بیش نمانده است. جمعهٔ پیش، سخت بیمار بود؛ از بستر بر نمی‌خاست.

چشم‌هایش، پشت پنجره افتاده بود. قلبش تا لب‌ها بالا آمده بود، و همان جا می‌تپید. زمزمه می‌کرد. می‌گفت:

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است

گو بران خوش، که هنوزش نفسی می‌آید

مادر و مادر بزرگ خیلی بی‌تابی می‌کنند. هر سال که نرگس باغ، شکوفه می‌دهد، آنها هم به خود وعده می‌دهند که امسال می‌آیی.

مادر، دیگر خانه‌داری نمی‌کند؛ معلم شده است. دعای عهد، درس می‌دهد؛ به ماهی‌های حوض. زنگ‌های تفریح، سماور را آتش می‌کند و حافظ می‌خواند. انتخاب غزل را به خود حافظ می‌سپارد. همیشه بعد از فال با خود

می‌گویند: حافظ، مگر همین یک شعر را دارد؟ بعد می‌خواند:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

که ز انقباس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

این از خانه. دو سه جمله‌ای هم از روزگارمان برایت بنویسم.

نمی‌دانم چرا آسمان بخیل شده است؛ نمی‌بارد.

زمین سنگدلی می‌کند؛ نمی‌رویاند.

ماه و خورشید، چشم دیدن همدیگر را ندارند.

خیابان‌ها پر از غول‌های آهنی است.

کوچه‌ها امن نیستند.

مردم، جمعه‌های خودشان را به چند خنده نافرجام می‌فروشند.

هیچ حادثه‌ای ذائقه‌ها را تغییر نمی‌دهد.

مثل این که همه سنگ و چوب شده‌ایم.

عجیب است! دامادها از حجله می‌ترسند. عروسی‌ها را در کوچه‌های

بن بست، می‌گیرند. بیشتر، شناسنامه‌ها خط‌خطی می‌شود تا قلب‌ها.

اذان، رنگ پریده به خانه‌ها می‌آید.

نماز، زمین‌گیر شده است.

رمضان، مهمان ناخوانده را می‌ماند که سرزده، بزم مردم را بر هم می‌زند.

از روزه در شگفتم كه چرا افطار را خوش نمى دارد.

حج، هزار زخم از خار مغيلان بر تن دارد.

جهاد، بهانه گير شده است.

آدمها، كيسههايي پر از خمس و زكات، به ديوارهاي گورشان آويخته‌اند.

نپرس موريانه‌ها، چه به روزگار مسجد آورده‌اند.

از همه تلخ‌تر اين كه، عصرهاي جمعه، دلم نمى گيرد.

شنيده‌اي ديگر كسي پاي شعرهايش، تخلص نمى گذارد؟ و شاعران، يعنى

زمين خوردگان وزن و قافيه؟

نمى دانم وقتى اين نامه را مى خوانى، كجايى. هر جا هستى، زودتر بيا.

از بس شما را ندیده‌ايم، چشمانمان هرزه شده است. بيم دارم اگر چندی

ديگر بگذرد، نديبه‌خوان‌هاي مسجد، پيرتر شوند.

آدم‌ها همه ديرباورند، و زودرنج. بهانه مى گيرند. مى گویند: «او نيز ما را

فراموش کرده است.» اما من مى دانم كه تو، همه را به اسم و رسم و نيت،

مى شناسى.

عجيب دلم هواى تو را کرده است. اصلاً هوايى شده است. قديم‌ها مى شد

يك جورى رامش كرد؛ اما مدتى است كه فرمان نمى برد و آدم نمى داند

بايد با او چه كند. از بچه‌هاي لوس هم ناسازگارتر است. فكر مى كند تو

همين اطرافى و بايد هميشه به او سر بزنى. من خيلى نصيحتش مى كنم.

مى گويم: او رفته است كار مهمى را تمام كند و بيايد. مى گويد: «يعنى كار او

مهم تر از خواندن نماز بر جنازه امیدهای ما است؟» چه بگویم؟ می گویم: کدام جنازه؟ کدام امید؟ می گوید: همان امیدی که مُرد تا به این بهانه سایه او را - هنگام نماز - بالای سرش ببیند. همان جنازه که وقتی از خیابان‌های ناکامی تشییع می شد، همه می گفتند: «کاش غم هایش را باور کرده بودیم. کاش وقتی با ما دردِ دل می کرد، یک بار به صورتش نگاه می کردیم. کاش سادگی‌های او، سوادِ خواندن نقشه‌های ما را داشت».

دوست دارم باز برایت بنویسم. اما یادم آمد که باید به گلدان‌ها آب بدهم. مادرم گفته است، اگر به شمعدانی‌ها آب بدهم، آنها برای آمدن تو دعا می کنند. راست می گوید؛ از وقتی که مرتب آبشان می دهم، دست‌های سبزشان را رو به آسمان گرفته‌اند.

هنوز هم تَفأل می زنم. پیش از نوشتن این نامه، فال زدم. آمد:

حسبِ حالی نوشتی و شد ایامی چند

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهاد، لطف شما گامی چند

والسلام



نامه‌ای دیگر

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

دوباره سلام. دوباره اشک. دوباره مرگ را ناز کشیدن. دوباره... کاش اینجا بودی. همین جا؛ زیر همین سقف. رو در رو. مثل آن وقت‌ها که پدر بزرگ می‌نشست و در جنب و جوش ما گم می‌شد.

اینجا هوا بارانی است. شاید باران... شاید برف... شاید هیچ کدام. اگر برف باشد، بهتر است. باران، وقتی به زمین می‌رسد، همه جا را فقط خیس می‌کند؛ همین. برف اما رنگ و بوی زمین را عوض می‌کند. برف، جای پای آدم‌ها را نگه می‌دارد؛ زود آنها را فراموش نمی‌کند.

از برف و باران بگذریم. چه کار می‌کنی با تنهایی، با غریبی، با بی‌وفایی‌های ما؟ راستی چرا دائم از این شهر به آن شهر می‌روی؟ نگران نامه‌هایم نیستیم که مبادا به دست نرسد؛ می‌دانم نامه‌هایی که آدرسشان توی پاکت، بعد از سلام نوشته شده باشد، حتماً - و خیلی زود - چشم‌های تو را زیارت خواهند کرد. اما دلم می‌خواهد بدانم چرا یک جا نمی‌مانی. یک روز می‌گویند: مکه‌ای. یک روز خبر می‌آورند که در مدینه دیده شده‌ای. یک روز کربلایی‌ها را ذوق زده می‌کنی. یک روز بوی تو را که در مسجد کوچک و قدیمی محله جا مانده بود، شناسایی می‌کنند. فکر

می کردم فقط ما آرام نداریم. گویا تو از ما نا آرام تری.

نمی خواهم گلایه کنم، چون اصلاً دل و دماغ این کار را ندارم، ولی باور کن به ما خیلی سخت می گذرد. سخت نیست بی تو در میان دشمنان تو بودن؟ سخت نیست ناز هر نازیبایی را کشیدن و پای هر علف هرزه‌ای، جوی عمر بستن؟ سخت نیست تبدیل عروسی‌ها به عزا، فقط به جرم این که جوان‌های ما، نشانی شادی را از غم گرفته اند و فقط به این اتهام که در راه مدرسه، به گدای شهر سلام نگفته اند؟ سخت نیست تنها راه گریه که از گلوی ما می گذشت، به فرمان بغض بسته باشد؟ آخر چقدر تنهایی؟ چقدر دلتنگی؟ چقدر جمعه‌های دلگیر؟ چقدر خندیدن به روی آنان که گریه تو را نمی شناسند و عکس سیاه و سفید خود را در اشک رنگین تو نمی بینند؟

دیروز برای خرید کفش به بازار رفتم. چها که ندیدم! مردی فریاد می زد: «بیا بیا! بیا بیا! از این انگورهای من که با حبه‌ای شما را به معراج بی عاری می برد، بخرید، بخورید و بنوشید». یکی دست هایش را به هم می زد و کتاب هایش را به رخ می کشید و می گفت: «دست خالی نروید! بخرید و بخوانید کتاب‌های من را که هر برگ آن، صحنه صد عشق کاغذی است». یکی را خریدم و دوبار، نه، سه بار، خواندم. راست می گفت بیچاره. پُر بود از عشق‌هایی که یخ‌های قطبِ جمود را شرمند می کرد.

کفش را فراموش کردم. یک هدیه برای تو خریدم. نمی گویم چه خریدم. ولی به فروشنده آن گفتم: اگر نپسندید، پس می آورم. گفت: از قول من به او بگو: «اگر این را نپسندی، باید به دوستانی در مریخ، امید ببندی.

ما زمینی هستیم و ہدیہ‌های زمینیان، بیش از این نمی تواند بود». آن ہدیہ بی ارج و مجد را در کاغذهای همان کتاب، پیچیدم. چون می دانم برای پارہ کردن آن کاغذهای کاهی ہم کہ شدہ، نگاہی بہ ہدیہ من خواہی کرد.

می خواہی دو سہ سطری ہم از حال ما بدانی؟ اقبال گم شدہ است. مستی، ذوقی ندارد. بادہ‌های جام خوشایندی، ہمہ آبناک‌اند: بی طعم و بی بو. آن قدر، قلب و دغل فراوان شدہ است کہ گویی روز داوری از باور مردم قہر کردہ است. بعضی ہنوز چشم بہ راہ معجزہ بخت اند و شانس می پرستند. ہمہ اتفاقات مہم زندگی ما، در خانہ سالمندان می گذرد. این را ہم بگویم کہ جدیداً مرگ خیلی خوش سلیقہ شدہ است. نمی دانی چہ نازی می کند. ہمیشہ دیر تر از اجل می رسد و زودتر از آرزوہا. در شہری کہ ما زندگی می کنیم، بچہ‌ها را از روی رنگ لباس ہایشان می شناسند و جوان‌ها را از خیابانی کہ در آن بالا و پایین می روند. این جا ہمہ دست بہ کار شدہ اند کہ روی عکس تو، آگہی‌های تبلیغاتی بچسبانند. دیوارهای شہر، ہمگی برگ‌های یک کتاب اند: خود آموز خود کشی. من ندیدم فیلمی کہ زنگ آن را برای تو - یا حتی من - بہ صدا در آورده باشند. این جا ہمہ در جنب و جوش اند کہ تو را فراموش کنند؛ باز ہم نمی خواہی بیایی؟

خدا حافظ، تا نامہ ای دیگر، تا سلامی و گریہ ای دیگر

آرزومندت اقبال جو



آرزونامه

از دست غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی، نبود لذت حضور

ای همیشه مهربان! سلام!
خواهش ما را اجابت نیست؟
گریه، تا کدامین سحر؟

هنوز هم شربت تلخ انتظار؟ و هنوز تو در آن سوی پرده غیبت؟
از مادر، گمنام زاده شدیم؛ با پدر از تو بسیار گفتیم؛ عروسان چمن را
خواهران خود نامیدیم؛ به تشییع هر شهید که رفتیم، با داغ برادر برگشتیم.
چه قصه‌ها که از تو، مادر بزرگ می‌گفت! چه مهربانی‌ها که شیارهای
پیشانی پدر بزرگ از تو حکایت می‌کرد! همه را یک‌یک به سرانگشت
دلواپسی ورق زدیم، تا نام تو را میان آنها بیابیم.

□

تو از ما گمنام‌تری؛ شگفتا!
ما از تو غایب‌تریم؛ حسرتا!
تو مهربانی را از خدای خود آموختی؛ خُرما!
از ما، آنچه برنیامد، تو برآوردی؛ مرحبا!

تا دیدار، راهی بیش از آنچه پیموده‌ایم، مانده است آیا؟

□

غبار راه خستگی بر سر و رویمان ریخت. ریخت و با اشک درآمیخت.
از آن خاک و این آب، گلی ساختیم، و کلبه‌ای، و پنجره‌ای و ایوانی پر از
قناری‌های آزاد.

روز، آنگاه که به بدرقهٔ خوشید، نیلگون می‌شد، من بودم و یک ایوان
قناری، و یک جام پر از خالی.

می‌نشستی، نگاهی به آسمان می‌انداختی؛ نگاه تو بر نمی‌گشت که با
خود رودخانه‌ای از افق می‌آورد؛ رودخانه‌ای شتابان چون تیر آرش، و خندان
همچو جام، می‌آمد و ابریق خالی مرا از پر، سرشار می‌کرد.

من از آن جام، در کام قناری‌ها می‌ریختم، و تو در نیلگون‌روزی دیگر،
افقی و رودخانه‌ای دیگر هدیه می‌کردی.

□

ای همیشه بیدار! سلام!

نمی‌خواهی خواب‌آلوده‌ای را از تلخی خواب ناکام، «برپا» دهی؟ دست
گیری و تا چشمهٔ صبحگاهی، شانه به شانه، پیش بری؟ تا آب، خواب از او
بسترد؛ تو ماهی کلک آری به تحریر، و تندیس امید پنگاری؟

ای خیال‌انگیزترین کلکِ مانا! یک ابر و باد هم شکسته بنویس تا
فقط آنان بتوانند خوانند که از مدرسهٔ دارالجنون فارغ شده‌اند.

□

هزار شاهد خندان، بر سر و روی من بوسه می‌زنند، اگر تو یک بار گریه
خود به من بنمایی.

ستارگان، یک یک بر پای من می‌ریزند، اگر تو در بازار قلب من، به
آسمان نگاه بفروشی.

چه خرم درختانی که در باغچه امید من، شاخه در هم کنند، اگر نسیم
توفیق بدین سونیز سری بگرداند.

چه صبح‌ها که به تاریکی شب، حسرت برند، اگر باد تاری از طره
مشکبوی تو بر بخت من افکند.

اگر ترنم دعای تو در گوش باغ، رقصیدن گیرد، دیگر هیچ عندلیت
آواز بر نیآورد.

اگر سیاهی شب را ببیند که چه گون، ماه نقره فام، تو را در آغوش
می‌گیرد، هرگز به خود نخواهد بالید، سپیدی.

هنوز دست موسی می‌درخشد، هنوز افسون عیسی جان می‌بخشد،
هنوز خون یحیی می‌جوشد، هنوز آواز داود، آب را به پشت بر می‌گرداند،
هنوز تخت سلیمان، حجله بلقیس است، هنوز خشت‌های کعبه، ابراهیم را
از میان آتش به سوی خود می‌خواند، هنوز اسماعیل ذبیح خداست، اگر
اگر ثناگوی تو باشند.

□

ای دیدار تو را هزار جان رایگان! کمینه دانش نوآموختگان عشق،
 فریاد جانسوزی است که در کوچه‌باغ‌های حیرت، دست می‌افشاند، پای
 می‌کوبد، سر می‌ساید و گریه می‌راند.
 مرا که در این بن‌بستِ آسمان‌نما، حنجره می‌درانم، به خارخارِ تردید
 مبتلا مکن.

فریاد از آن روزی که در نیایش خدا، به خواهش تو ننشینیم.
 نفرین بر آن دعایی که تو را نمی‌خواند.
 مباد و هرگز مباد آن روز که شامِ آن، چاه غیبت را بیاراید و ماه فرج را از
 یاد ببرد.

□

ای فلک، همیشه حیران به گرد خود، بیهوده بچرخنی اگر قد خمیدهٔ ما
 را سهل‌گیری!^۱
 ای خورشید، همیشه از نور محروم باشی اگر در خون نشستن غروب را
 اشارت به روزگار هجران ندانی.
 ای خورشیدِ شبِ افروز، ای ماه، همیشه به کورسویی از کرمِ شب‌تاب،
 محتاج باشی، اگر گهوارهٔ انتظار مادران ما را نجنبانی.

۱. قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
 بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

ای همه آدم‌ها، به هر آستین خود، هزار ابلیس پرورید، اگر مہدی موعود را از یاد ببرید.

□

و تو این موعود! به خدایی که تو را به پیران نوبخت، وعده داد، سوگند، که تو همیشه از نظر غایب نخواهی ماند؛ که پرده‌های غیبت افتادنی است، و پرچم ظهور از ہم اینک، اهتزاز خود را بر بام هستی، سماع می‌کند.

این قصہ ...

تا خوبی تو ادامه دارد دم‌خانه من، نفس برآرد
 هر نقش که از تو می‌زند کلک تصویر خیال می‌نگارد
 مردی نه، که نرد عشق بازد ابری نه، که عاشقانه بارد
 یک عمر، مرا بیازمودید بی‌پرده بگو، قبول یا رد؟
 یک سجده به خاک عشق بهتر از هر چه که آدمی گزارد
 نه چشم که ابر نقره‌بار است از بس که ستاره می‌شمارد
 جز آب زلال مہربانی در کام عطش نمی‌گوارد

من رفتنی‌ام، ولی بدانید

این قصہ هنوز ادامه دارد



نغمه‌های شوق

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

ای شوکت نماز! شکوه روزه! اصالت حج! کرامت زکات! شرافت دین و
هیبت عدل! بارِ غیبت بر زمین بگذار وبال فرج بگشای.
دیگر نه وقت پنهان شدن از چشمان آبی آسمان است. زمین بی تو
کشتزار ستم شده است، و باران، اشک فرشتگان را همسفر.
آه، دیگر حوصله ما را ندارد؛ ناله از ما می نالد، و گریه پایان خود را
نگران است.

ای صبح! شام ما را سینه بشکاف. ای سپیده! سپاه سیاهی را درهم
شکن. ای شکوه مندی دین! تیرگی بخت ما را بیش از این بر متاب. ای
شهسوار دشت‌های پی در پی غیبت! «تیز ترک گام زن، منزل ما دور
نیست.»

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن، ریگ دُرشت وطن، پای تو را یاسمن. ای
چو غزالِ خُتن! تیز ترک گام زن، منزل ما دور نیست.^۱

۱. دیوان اقبال لاهوری، با مقدمه احمد سرورش، «نغمه کاروان»، ص ۲۲۷.

□

نماز، روی به قبله تو ایستاد؛ که قبله کعبه تویی.
 روزه، لب تشنه یاد توست؛ که شادی افطار تویی.
 امامت، عزادار غیبت است؛ که بی تو کناره‌نشین گودها شده است.
 حج، بیابان‌های غیبت را به شوق تو می‌پیماید؛ که سعی او صفای
 توست.

جهاد، انتظار ذوالفقار تو را می‌کشد؛ که تیزی شمشیر وی، فرمان
 توست.

زکات، خرقة درویشی به تن کرده است؛ سخاوت را به او بیاموز.
 حُسن، دیگر به خود نمی‌بالد؛ خواستار دیدار توست.
 یادها از یاد رفته‌اند؛ بی‌وفایی را از آنان بازگیر!

□

با تو گل‌ها، همه می‌خندند؛ بی تو هر گلی، دهانه زخمی چرکین است.
 با تو باران، پیامبر طراوت و زندگی است؛ بی تو باران، هق هق آسمان
 است.

با تو، هر بیگانه‌ای آشناست؛ بی تو آشنایان، کینه‌وران بی‌رحمند.
 با تو، هر روز، امروز است؛ بی تو روزها همه دیروزند.
 با تو، همه خویشان منند؛ بی تو، برادرانم یوسف‌کُشان کنعانند.
 با تو، من می‌خندم، می‌گریم، می‌بالم، می‌شورم، می‌نازم، می‌تازم، و
 می‌مانم؛

بی تو، من، ماندن را نیز از یاد برده‌ام.
 با تو، من غم گنجشکان زمستانی را هم می‌خورم.
 بی تو مرا با خود نیز کاری نیست.
 با تو، رمز هر رازی گشوده است؛ بی تو هر کلمه، رازی است؛ هر گرد،
 کوهی از پوشیدگی است؛ هر قطره، دریایی از حیرت و شگفتی است، و هر
 لحظه، یک تاریخ حسرت.
 با تو «رفتگان» حسرت‌خوران ماندگانند؛ بی تو من شرمسار بودن
 خویشم.

□

دریغا! که در بن بستِ ناگزیری، جز دریغ نمی‌بارد.
 حسرتا! که دمی بی حسرت نزیستیم.
 دردا! که درد و درمان، چنان به هم آمیخته‌اند که از یکی به دیگری
 گریزی نیست.
 و افسوس که افسانه خود را افسون کرده‌ایم.
 تو را به انتظاری که می‌کشی سوگند که نگاه ما را چنین خیره مخواه، و
 بخت ما را چنین تیره میسند.

□

دیروز، روزهای غیبتت را می‌شمردم، روز بیگاه شد، و ماه اقبال در چاه.
 در غم ما روزها بیگاه شد
 روزها با سوزها همراه شد

روزهاگر رفت‌گر رو پاک نیست

تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست^۱

دیروز، هزار جرثمه یأس، چنگ و دندان نشانم می‌دادند، و من همه را
به اشارت یک نوید روحانی از خود راندم.

اینک، کریمانه‌ترین وعده‌های خدای تورا، بر سینه دل نگاشته‌ایم، تا
حرز جان از چشم زخم مایوسان باشد؛ که هیچ زنده‌دلی، مژده‌های ربانی را
به پای نغمه‌های شوم نومیدی نمی‌ریزد.

□

زان شبی که وعده کردی، روز وصل

روز و شب را می‌شمارم، روز و شب^۲

□

دیرگاه است. و از سحر به خبر نیز خشنودیم.

سپیده، آبستن خورشید است؛ زرد و سرخ و آبی می‌شود، اما زادن
نمی‌داند.

هزار جان مقدس، برگ برگ بر زمین ریخت، تا مگر صدای شکستن
خود را به زیر گام‌های تو بنیوشد؛ ولی جز هیاهوی زاغچه‌های بیابان، کسی
نبض باغ را عیادت نکرد.

کسی نگفت که فردا، روز دیگری است، و تقدیر هر روز، ماهی

۱. مثنوی معنوی، دیباچه.

۲. دیوان شمس.

می‌شکافد و عصایی ازدها می‌کند.

شعر تو را کسی موزون نتوانست خواند؛ کسی نبض غیبت را شمردن
نتوانست؛ جز ملاحظت تو، زخم ما را کسی نسود.

ما را به خار و خس، حوالت می‌دهند؛ می‌پسندی؟

گندم‌نمایان، جو می‌فروشدند؛ نشسته‌ای؟

آب و زمین ما را روی میزهای سودا، حراج کرده‌اند؛ بر می‌تابی؟

نگفتی اگر ذوقکی از بادهٔ من نوش کنید، با شما «آن کند که ناید از صد

خُم شراب»^۱؟ ما حلق و حلقوم گشاده‌ایم، جرعه‌ای، قطره‌ای بر آن بریز.

□

من به همسایه، پیغام تو را گزاردم. به توبه هر جام که در خانه داشت،
شکست. به ابرو گره انداخت و خم‌های شراب را یک‌یک نقش زمین کرد.
پرندۀ ذکر را دیدم که گرد لب‌های او می‌چرخید و با سطر سطر دعای فرج،
بر شاخهٔ امید او، آشیانهٔ انتظار افراشت. آنگاه ایستاد؛ آسمان را ثنا گفت.
نشست؛ زمین را بوسید. و با خود خواند:

گفت: اگر شراب خوری، از کف هر خسی مخور

باده بیا منت دهم، پاک شده ز خار و خس

۱. لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خُم شراب



چشمهٔ آیات حُسن

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایهٔ عنایت

اگر وعده دیدار، هنگام مرگ است، بیا که وقت آن رسیده است. بیا و ببین که اشک انتظار، دامن شب را پر از شکوفه های آرزومند نسیم کرده است. تنها نه رنگ من، که رنگ شب از این همه غم های پریشان پرید. از عمر، زمانی کمتر از پژمردن گل در هوای پاییزی مانده است؛ بیا!

□

ای یگانه ترین رازی که در رگ های «بودن» می جوشی، معمای ما را که تهمت افسانه بر پیشانی دارد^۱، بگشا! ما انتظار دست هایی را می کشیم که نوازشگری را نسیم از او آموخت؛ ماه و خورشید به اشارت وی بالا و پایین می روند، و روز و شب، تفسیر پشت و روی آن اند. ما وعده دیدار مردی را به دل داده ایم که مرگ و حیات، در دو سوی او به خدمت ایستاده اند.

ما با تو بودن را گرچه نیافتیم، بی تو بودن را نیز برنتافتیم.

۱. وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

□

ای تمام آرزوهای من! کاش یکی از آرزوهای تو من بودم.
 ای نگاهت چشمهٔ آیاتِ حُسن! باغ سبز عشق را میوه‌ای شیرین تر از
 یاد تو نیست. آینهٔ خورشید، آهِ تو را تاب ندارد. پیش اشراق تو در پایانِ
 اوج، بس ستاره و خورشید که پایین می‌ریزند. چشم آرزو را سرمه‌ای
 شفابخش تر از خاک سهله و سامرا نیست.

هنوز درختِ موسیٰ به «انا الحق» ایستاده است، آیا کفش‌های غیبت
 را از پا در نمی‌آوری؟

هنوز نفسِ رحمان در مدینه سرگردان است، آیا بر خاکِ یمن، غباری
 از گردِ راه نمی‌افشانی؟

هنوز گریهٔ اقبال را تا خندهٔ خوشایندی، راه بسیار است، خضر را فرمان
 نمی‌دهی؟

هنوز در شوره‌زار یأس، نشانی از جنگل امید را می‌توان کاوید، ایوب را
 دانه و داس نمی‌دهی؟

□

از نشیب درّه‌ها به کوهستان گریختن چه سود؟ از گریه به خنده
 پرداختن چرا؟ ما را که دستی نمی‌نوازد، نگاهی نمی‌خواند، لب‌هایی
 نمی‌جنبند، چرا دست افشانیم؟ که را نگهبان باشیم؟ چه را آرزومندی
 کنیم؟

□

ای آخرین اشک از چشمه فیض خدا! اولین بهانه ما برای بودن، تویی.
 آخرین یادگار ما برای بازماندگان، انتظار تو است. کمترین هزینه مرگ، در
 لحظه های غیبت آلود ما است. بیا و ببین که دیگر بها و بهانه ای برای
 «بودن» و «امید را سرودن» نداریم.

ظلمت تردید را آفتاب تویی؛ سرهای افسرده را باده ناب تویی؛
 محرومان زمین را رحمت بی حساب تویی؛ خانه امید را باب تویی؛ بر آتش
 هر ناله دلسوخته، آب تویی!

□

ای شادی خاطر اندوه گزاران! مزار عاشقان تو از لاله پوشیده است و جز
 سواران دشت انتظار، کسی در خاک آنان بوسه نمی کرد. دل گرمسوز ما را
 به نسیم آشنایی دریاب که فردا سوختگانی دگر داری و امروز آتش فراق در
 جان ما گرفته است. از آن گاه که صحرای عشق، گرد خیمه تو پاس
 می دهد، کوه و درّه و هامون یکی شده است و همه در پی صحرا، به نوبت
 ایستاده اند.

□

ای اندک و بسیار من! بسی حرف و حدیث هست، و گفتن نمی توانم،
 نهفتن نیز.

□

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم
 وین دردِ نهان سوز نهفتن نتوانم
 تو گرمِ سخنِ گفتن و از جام نگاهت
 من مستِ چنانم که شنفتن نتوانم
 دور از تو من سوخته در دامن شب‌ها
 چون شمعِ سحر، یک مژه خفتن نتوانم.^۱

۱. شفیع‌ی کدکنی: آینه‌ای برای صداها، ص ۲۶، ۲۷.



فراچاه

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

[نا] کسی گفت: انتظار، چرا؟
ظهور، یعنی چه؟
فَرَج، دگر چه افسانه‌ای است؟
غیبت، کدام گریه از فصل روضه‌الشهداست؟
مهدی، نام کسیت؟ و چرا موعودش صدا می‌زنند؟

□

اینها پرسش نیستند؛ پستی روح در قبر نشسته‌تردید و ناباوری است.
آخرین ناله‌های شمع زمین خورده ویرانه‌های عصر آهن و پولاد است.
بانگ زرد پاییز، در گوش غنچه‌های معصوم باغ است.
سخن نیست؛ سختی قلبی است که مسیح از علاج آن عاجز است،
و هیهات که عصای موسی آن را بشکافد!

□

روبهان بیشه‌خالی از شیر، چه دلیرانه نره می‌زنند!
دندان‌های تیز‌گرگ دیروز، چه مهربانی‌ها که امروز به همایش آورده

است!

کاش نوباوگان پیزسال ، می‌دانستند که شیر از سینه چه آهن دلی
می‌نوشتند!

شگفتا ازین همه گفتار که گرد میز تمدن نشسته‌اند! و دریغ از شیرینی
یک حبه قند، در ظرف‌های هیچ‌بار مصرفی که در آن حلواى صنعت،
خیرات می‌کنند.

□

این گل پاره‌ها را با خورشید روی تو چه کار؟

کلوخ را چه رسد کینه باران؟

مگر چند شتر از سوزن غیرتشان گذشته است که چنین عربده
می‌کشند؟

این گل پاره‌ها را با خورشید روی تو چه کار؟

قصد کردند این گل پاره‌ها

که پوشانند خورشید تو را

در دل که لعل‌ها حیران توست

باغ‌ها از خنده مالا مال توست

مخرم مردیث را کورستی

تا ز صد خرمن یکی جو، گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم

چون علی سر را فراچاهی کنم
 چون که اخوان را دل کینه‌ور است
 یوسفم را قعر چاه، اولی‌تر است.^۱

□

در شگفتم از دهان‌هایی که لانه مور و ملخ‌اند، اما حماسه می‌سرایند و ترانه می‌خوانند. اینان همان بوله‌ب‌های آخر زمان‌اند؛ همان ناهنگامه‌های فرجام‌اند که به یک دست بر فرق خود می‌نوازند و به یک دست، راه رستن به مردم نشان می‌دهند!

بیا تا همه - و همانان که باورت را تاب نیاوردند - بدانند که:
 «حجره خورشید تویی / خانه ناهید تویی / روضه امید تویی /
 نور تویی / سور تویی / دولت منصور تویی / آب تویی / کوزه تویی /
 جام تویی / باده تویی.^۲

□

ای از تو خندان باغ‌ها! فراموشمان نخواهی کرد؛ می‌دانیم.

۱. مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۱.

۲. ر. ک: دیوان شمس، غزل «یار مرا، غار مرا...».



صبح‌ترین خواب یوسفان

ماه کنعانی من، مسند مصر آن توشد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

سلام بر تو؛

سلام بر تو که عشق را می‌شناسی و راه خانه دوست را می‌دانی.
سلام بر سلام‌های تو؛ بر گریه‌های تو در دشت‌های زرد غیبت.
سلام بر تو که وعده خدایی، موعود زمانی، شکوه زمینی و ادامه الله.

□

دیری است که با ما سخن نمی‌گویی؛ نرگس باغ جمالت را در هزار
تویِ جلالِ کبریایی پنهان کرده‌ای.

ستارگان تمام شده‌اند، دیگر ستاره‌ای برای شمردن نمانده است.

شب را سر بیداری نیست، و روز بهانه آمدن ندارد.

فوج پرندگان، سینه آسمان را نمی‌شکافد.

دیگر دلمردگان نیز به ما طعنه نمی‌زنند.

آیا ما را که «روی مه‌پیکر تو هیچ ندیدیم» از این بیشتر از نظر

می‌اندازی؟

آیا گوسفندان معصوم دشت انتظار را با گرگ فراق، تنها می‌گذاری؟

□

جمعه‌ها؛ چه دلگیر روزهایی!

هفته‌ها؛ چه انباشته ایامِ خالی از لطفی!

سالشمارِ عمر ما، به دست بادِ مجنونِ ورق می‌خورد. برگ از گل
می‌هراسد و باد از ابر. ستارگان، نور مادون سیاه می‌فرستند و با هر چشمک
هزار رگِ خون می‌خورند.

سخن گفتن با تو را از عندلیبانِ باغِ آموختم؛ همان مرغانی که همیشه
گل را میان جنگلِ شاخه‌ها گم می‌کنند.

□

این چه بختِ تیره‌روزی است که خرما را بر نخیل نشانده و مقصد را
چنین دراز کرده است.

یا رب این آتش که در جان من است

سرد کن، آنسان که کردی بر خلیل

پای مالنگ است و مقصد بس دراز

دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل

سیبِ درخت قامتت، با دست‌های ما قهر است، و ما ازین پس همیشه

قهر را با مهر قافیه می‌کنیم.

گریه از قهرش شکایت می‌کند

خنده از مهرش حکایت می‌کند

□

ای صبح‌ترین خوابِ یوسفان! با این همه یعقوب چه خواهی کرد؟ ای
آتش خرم! تبار ابراهیم در گذر از آتش انتظارند.
با ابرها از تو می‌گفتم؛ باریدند.

فرجنامهٔ ظهور می‌خواندم؛ شورش باد، هنگامه کرد.
آسمان آبی، معشوقهٔ گلی می‌خواست، تو را وعده کردم.
و من چون دمساز عاشقانت شدم، شنیدم که:

آسمان می‌گفت آن دم با زمین

گر قیامت را ندیدیستی بین

□

در روزگای ما، سامان یعنی دامانِ کوه را گرفتن و در ابرها زیستن.
پس بیراه نیست که بی‌سامانی سرها، سامانکدهٔ فرج را یاد آورد.
و تو که آسمانی‌ترین پنجرهٔ روبه شرقِ کلبهٔ مایی، بین که چه سان هر
دری را به سودای تو بسته‌ایم ما.

غفلت ما، از غیبت تو، تلخ‌تر است. و من که جامنوشِ آن همه تلخی
بوده‌ام، اینک همهٔ آشفته‌گانِ غیبتت را مبارکباد می‌گوییم! مبارک باد بر شما
نهیبِ غیبت، که خوابتان را چون دریا برآشفست و بی‌سر و سامانی را در
نگاهتان آراست!

آخری نیست تمنای سر و سامان را

سر و سامان به از این بی‌سر و سامانی نیست

□

من همهٔ مدادهای گلی را دوست دارم. چون نام تو را در سینهٔ آسمانِ
آبی می‌درخشانند، و چشمانِ خیره‌گرد من چقدر به این درخشش
نیازمندند.

آن خضرِ مبارک‌پی که تواند این تنها بدان تنها رساند، همان وفایِ
خدایِ تو به وعده‌های لایخلف است؛

مگر خضرِ مبارک‌پی تواند

که این تنها بدان تنها رساند

□

عجب رازی است در غنچه‌های باغ: به یک حضور می‌خندند، و از نه
فلک‌تنگی، به خود نمی‌پیچند.

از این رازتر، خسوف چشمِ یعقوب، در غبار کنعان است.

بی‌گریه هم می‌توان زیست، آب از چاه بیرون کشیدن، و نانی خریدن؟
اما این زیستن را آموزگار بی‌مزد و منت‌سامرایی، به ما نیاموخت.

روح پدرم شاد که می‌گفت به استاد

فرزند مرا هیچ می‌آموز به جز عشق

□

بی‌انتظارِ گام‌های خورشیدی، چه تقویم‌ها که در یک سطر می‌لولند.

از وقتی که گفت و گو با تو را تعطیل کرده‌اند، من همه کارهایم را به جمعه انداخته‌ام. روزهای جمعه، جواب‌های من به همسایه، همه بوی خون می‌دهند.

همسایه گفت: زندگی؟

گفتم: کنار کعبه نشستن و سفره نان و سبزی گشودن.

- مردگی؟

- از کینه‌وران عیسی، تابوت خریدن و صلیب یأس به سینه زندگی آویختن.

- فریب؟

- حرف‌های نازک از حلقوم اندیشه‌های آهن آلود.

- گمراهی؟

- ندانی که دجال توبه کرده است و مجله می‌فروشد.

- خوش بختی؟

- بختِ نگون را از خود نرانند.

- آرزومندی؟

- گریه را با خنده پذیرا بودن.

- بودن؟

- گمان کنی با نبودن، مسأله دارد.

- من؟

- يك انتظار.

- تو؟

- يك آغوش.

- او؟

- در راه.

- خدا؟

- هميشه آگاه به حال منتظران.

- قيامت؟

- شايد نخستين ديدار، شايد ديدار مجدد.

- مهدى؟

- سرمايه هستى.

- موعود؟

- پايانه راههاى دراز.



انا المهدی

منم آن ساقی مهر و که به هر بزم طرب
هر دلی را به یکی موی، برآویخته‌ام

اناالمهدی؛ من موعود زمانم، صاحب عصر، پرورده دامن نرگس، و آورنده عدل خدا.
من مهدی، قائمه گیتی، خرد هستی و ادامه خدایم.
شکيب شما در سراشيب عمر؛ ميوه باغ آفرينش؛ فراخی آسمانها و نجابت
زمین.

من گریه های شما را می شناسم.
با انتظار شما هر شام دیدار می کنم.
نغمه گردنبه های شما در میان کاج های غیبتم.
اشک های شما آیندگان من اند.
دلتنگی های من، گشایش بخت شماست.
من موی گره در گره ام را نذر پریشانی شما یان کرده ام.

□

اناالمهدی؛ من موعود زمانم، پرورده دامن نرگس و آورنده عدل خدا.
با من از همه آنچه در دل دارید، بگویید.
از گرانی بار انتظار؛

از تیرگی شب‌های غیبت؛

از هیمنه‌جور.

از هیبت گناه، از فریب سراب، از دروغ خنده‌ها و از دوری اقبال.

من با ندبه‌های شما می‌بالم.

تنگنای دل شما، آشیانه‌ی من است.

من برق چشم شما را می‌مانم.

گرمی دست‌های شما، چراغ خیمه‌ی صحرایی من است.

□

اناالمهدی؛ من موعود زمانم، صاحب عصر، پرورده‌ی دامان نرگس و آورنده‌ی عدل

خدا.

از دوری و دیری، بامن بگویید. جز من کسی حرف شما را باور نمی‌کند.

جز من کیست که بداند روزگار شما چگونه می‌گذرد؟

جز من کسیت که بداند زخم شما، شکوفه‌ی کدام غم است؟

خنده‌ی شما، جاری چه اندوهی است؟

و گریه‌ی شما تا کجا شکوه‌مند است؟

مرا باور کنید.

من تنهایی شما هستم.

اسب آرزوهای شما، تنها در چمن ظهور من چابک است.

پرنده‌ی امید شما را من پرواز می‌دهم.

و آشنا ترین رهگذر شهر شما منم.

□

اناالمهدی؛ من موعود زمانم، و آورنده عدل خدا.

مرا بخوانید و بخواهید.

مرا تا صبح ظهور، انتظار کشید.

مرا که چون پدرانِ روستایی، با دستمالی از مهربانی به سوی شما

می آیم؛

با یک سبد انار؛

یک طبق سیب،

و یک سینه سخن.

من شما را از آرزوهای شما می شناسم و شما مرا از اجابت هایم.

امسال، باران گرسنه خاک است.

ابرها دیگر نمی بارند.

خورشید به ناز نشسته است.

بهار، خرمی نمی کند.

آیا از یاد برده اند که شما جمعه شناسان هفته انتظارید؟

نمی دانند شما شبها خاطره مرا، در گهواره رؤیاهای خود

می خوابانید؟

و روزها

زمین را با آهنِ اندوه می‌شکافید؟
 امسال، زمین رکاب نمی‌دهد،
 و گریهٔ انتظار، شما را امان.
 من می‌آیم. که هر سال، بهار آمدنی است.
 من می‌آیم که سفرهٔ شما بی‌نان نباشد و نان شما بی‌زکات نباشد، و
 زکات شما بی‌اخلاص نباشد.
 من می‌آیم که هفتهٔ شما، بی‌جمعه نماند.

□

اناالمهدی؛ من موعود زمانم، صاحب عصر، قائمهٔ گیتی؛ خرد هستی؛ پروردهٔ
 دامان نرگس، و آورندهٔ عدل خدا.

هیچ روز نیست که مرا ندیده باشید؛ که شام و سحر درهم آمیخته‌اند.
 کدام عندلیب است که بی‌گلزار بخروشد، و کدام بیداری است که در غیبت
 خورشید، هیمنهٔ خواب را از خود رفته باشد؟^۱
 و شما بخروشید و به تازیانهٔ انتظار، خواب را چند فرسخ از خود،
 دورباش داده‌اید.

من شما را به محکمهٔ عاطفه‌ها می‌برم، اگر وصلهٔ غیبت را به نخِ افترا
 بر قبای سبز من بیاویزید.

۱. زانکه بی‌گلزار، بلبل خامش است
 غیبت خورشید، بیداری گش است

من آغاز شما هستم و شما آواز من ...

□

اناالمہدی؛ من موعود زمانم، صاحب عصر، قائمہ گیتی؛ خرد هستی؛ پروردہ؛
دامان نرگس، و و ادامہ اللہ.

بدانید اگر دشت آسمان را آھویی است، در چمن من می چرد. و اگر
کہکشان را باز سپید است، گردِ سر من می پرد.^۱

□

اناالمہدی، من موعود زمان و معنی دوران و آغاز هر پایانم.

از من بیش از آن بخواھید کہ در دستہایی آرزوہایتان جای
می گیرد.

از من بخواھید کہ آسمان را فرش زمین کنم؛ ماہ را بہ دو نیم برآورم؛
عصای چوپانہای سادہ دلی کہ گوسپندان شما را پشت کوہہای آبادی
می برد، اژدہایی فرعون خوار کنم. از من بخواھید ہر چہ را خواستنی است.
من آغوش باز آسمان بہ روی شما هستم. ہر پیچ و تابی در راہ
شماست، بہ یک اشارت من، تا بہشت موعود یکتا می شود.

نام مرا بہ سبزہہای نوروزتان گرہ زنید؛ تا من نیز از کار فرو بستہ شما
گرہ گشایی کنم. آیا دردمندی را می شناسید کہ از بیم درمان بہ مرگ پناہ

۱. در چمن تو می چرد، آھوی دشت آسمان
گرد سر تو می پرد، باز سپید کہکشانشان

برد؟ چرا از من می‌گریزید؟ درد را فراموش کرده‌اید یا درمان را از یاد
برده‌اید؟ من درد شما را می‌دانم. شما نیز درمان خود را بشناسید.
انا المهدی ...



حدیث جمعہ

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست می دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

صدگونه زمین زبان بر آورد
در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشقِ آسمان، قرین شو
با آن که حدیث نردبان گفت^۱

□

آنها، نه دل‌ها که گل‌های بی‌نجات‌اند که ترا انتظار نمی‌کشند.
و آنها نه سرها، که سنگ‌های بی‌صلابت‌اند، اگر از شمیم فرج، چون
گل نشکفند.

مادران، ما را به روزگار غیبت بر زمین نهادند، و در کام ما حلاوت ظهور
ریختند.

پدران، هر صبح آدینه، دستان دعای ما را میان انگشتان اجابت خود
می‌گرفتند و در کوچه‌باغ‌های نیایش به ندبه می‌بردند.

آموزگاران، نخست‌حرفی که در گوش ما خواندند، دلاوازه‌های مهر با

خورشید سپهر بود.

□

از یاد نمی‌برم آن روز را که با پدر گفتم: کدامین کوه میان ما و او غروب
افکند؟

گفت: فرزندم! دانستم که بالغ شده‌ای؛ که نابالغان از او هیچ نپرسند و
به او هرگز نیندیشند.

گفتم: در کنار کدامین برکه بنشینم، تا مگر عکس ماه رخسارش را در
دام خیال خود اندازیم؟

گفت: فرزندم! دانستم که از من میراث داری؛ که پدران تو همه
برکه‌نشین بودند.

گفتم: چرا عصر آدینه‌ها پروای ما نداری؟

گفت: فرزندم! پروانه‌ها همه چنین‌اند.

گفتم: مادر، مرا چه روزی زاد؟

گفت: جمعه.

گفتم: و شما.

گفت: جمعه.

گفتم: برادران و خواهرانم؟

گفت: جمعه.

ن د گفتم: چگونه است که ما همه جمع‌گانییم؟

گفت: در روزگار نامرادی، هر روز جمعه است، و جمعه‌ها صبح و ظهر و شام ندارند، همه عصرند.

□

با گوشهٔ جامهٔ سبز دعا، اشک از چشم‌های خود دزدید و، گفت: فرزندم! امروز چه روزی است؟
گفتم: جمعه.

گفت: تا جمعهٔ موعود، چند آدینه راه است؟
گفتم: یک یا حسین دیگر.

گفت: حسین را، تو می‌شناسی؟

گفتم: همان نیست که صبح‌های جمعه، پرده‌خوان ندبهٔ خون است؟
گفت: و عصرهای جمعه، کبوتران فرج را، یک‌یک بر بام انتقام می‌نشانند.

□

مادرم به ما پیوست. دلگیر بود؛ اما مهربان. چادر بی‌رنگ و روی شب‌فامش را هنوز بر سر داشت که از بیت‌الاحزان پرسید.

نگاه پدر به سوی من لغزید و چشم‌های من، در افق خیره ماند.

پدر یا مادر، نمی‌دانم، یکی گفت:

شاید امروز؛ شاید فردا؛ شاید همین جمعه.

نمی‌دانم اولین اشکی که بر زمین افتاد، از کونۀ من بغلتید، یا پدر، یا

مادر، اما آخرین جمله را پدر گفت: «در شگفتم از کعبه، چه صبری دارد!».

□

من یک پرتو خورشید جمعه را به هزار ماهِ آسمان نشین نمی‌دهم.
 من یک لحظهٔ این روزِ خوبِ خدا را با همهٔ روزهای خوشِ عمر
 سپیدبختان، مبادله نمی‌کنم. من، جمعه را بیش از آن دوست دارم که
 عاشق، موعد دیدار را، مجنون و عده‌گاه لیلی را، و آسمانِ هنگامِ سحر را.
 من با جمعه، عشق‌ها می‌ورزم و تا جمعه هست، زندگی را دوست
 دارم. او مرا نوید می‌دهد و من او را دلداری می‌دهم. او مرا می‌نوازد و من
 شکوه‌ثانیه‌هایش را به رخ آسمان می‌کشم. من او را دوست می‌دارم و او
 کعبه را، و ما هر سه تو را.

□

بس جمعه که در فصل تو افسرد

بس خندهٔ آدینه که پژمرد

پروانه چه بسیار که در پای تو ای شمع

خندید و ندانست که اقبالِ سحر مُرد



باغ خیال

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟
ابری که در بیابان، بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی، دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان، پیوند روح دارد
باشد که خود به رحمت، یادآوری تو ما را
ورنه کدام قاصد، پیغام ما گزارد؟

شکوه ظهور تو هنوز پرچم توفیق نیفراشته است، و خورشید جمالت
هنوز دیبای زرین خود را بر زمستان سرد جان ما نگسترده است، اما
مهتاب انتظار در شب‌های تار غیبت، سوسو زنان، چراغ دل‌های افسرده ما
است.

نام تو حلاوت هر صبح جمعه است و حدیث تو ندبه آدینه‌ها.
دیگر از خشم روزگار به مادر نمی‌گریزم، و در نامهربانی‌های دوران،
پدر را فریاد نمی‌کشم؛

دیگر رنج خار، مرا به رنگ گل نمی‌کشاند؛
دیگر باغ خیالم، آبستن غنچه‌های آرزو نیست؛
دیگر هر کسی را محرم گریستن‌های کودکانه‌ام نمی‌کنم.
حوالت دادن من به این و آن، بس است.

□

حکایت حضور، برای من یادآور صبحی است که از خواب سیاهی
برخاستم و بهانه پدر گرفتم. من همیشه سرمای غم را میان گرمی

دست‌های پدرم گم می‌کردم.

کاشکی کلمات من بی صدا بودند؛

کاشکی نوشتن نمی‌دانستم، و فقط با توحرف می‌زدم؛

کاشکی تیغ غیرت، عروس نام تو را از میان لشکر نامحرمان الفاظ، باز

می‌گرفت و در سراپرده دل می‌نشاند؛

کاشکی دلدادگان تو مرا هم با خود می‌بردند؛

کاشکی من جز هجر و وصال، غم و شادی نداشتم!

□

می‌گویند: چشم‌هایی هست که تو را می‌بینند؛ دل‌هایی هست که تو را

می‌پرستند؛ پاهایی هست که با یاد تو دست‌افشان‌اند؛ دست‌هایی هست

که بر مهر تو پای می‌فشارند.

می‌گویند: تو از همه پدرها مهربان‌تری.

می‌گویند هر اشکی که از چشم یتیمی جدا می‌شود، بر دامان مهر تو

می‌نشیند.

می‌گویند ... می‌گویند: تو نیز گریانی!

□

ای باغ آرزوهای من! مرا ببخش که آداب نجوا نمی‌دانم.

مرا ببخش که در پرده خیالم، زنجیر کلمات، سررشته خود را از کف

داده‌اند، و از این رشته نه سرمی‌تابند و نه سررشته را می‌یابند.

□

عمری است ک اشک‌هایم را در کوزه حسرت انباشته‌ام و انتظار
جمعه‌ای را می‌کشم که جویبار ظهورت از پشت کوه‌های غیبت سرازیر
شود؛ تا آن کوزه حسرت را به آن دریا بریزم و سبکبار، تن خسته‌ام را در
زالال آن بشویم.

□

ای همه آرزوهایم!

من اگر مشتی گناه و شقاوتم، دلم را چه می‌کنی؟
آیا چشم‌هایی را که یک دریا گریسته‌اند، باز می‌گریانی؟
با سینه‌ام که شرحه شرحه فراق است، چه خواهی کرد؟
به ندبه‌های من که در هر صبح غیبت، از آسمان دلتنگی‌هایم، فرود
می‌آیند، چگونه خواهی کرد نگاه؟

□

می‌دانم که تو نیز با گریه عقد برادری بسته‌ای و حرمت آن را
نیک پاس می‌داری.

می‌دانم که تو زبان ندبه را بیشتر از هر زبان دیگر، دوست می‌داری.
می‌دانم که تو جمعه‌ها را خوب می‌شناسی و هر عصر آدینه، خود در
گوشه‌ای نشسته‌ای.

□

ای همه دردهایم! از تو درمان نمی‌خواهم، که درد تنها سرمایه من در این آشفته بازار است.

تنها اجابتی که انتظار آن را می‌کشم، جماعت ناله‌هاست؛
تنها آرزویی که منت‌پذیر آنم، خاموشی هر صدایی جز اذان
«یامهدی» است.

مرا نفرستاده‌اند که بازار نان و دوغ را از این گرم‌تر کنم. من به طلبکاری آن صورت گندمگون آمده‌ام. و جز این طلب و آن مطلوب، نمی‌شناسم.

□

من، آموخته‌ام که بی آب و نان نیز می‌توان زیست. می‌توان بود و از زندگی جز حسرت‌های پی در پی و جانکاه طرُفی نسبت. می‌توان آرزوهای خود را همچون دخترکان جاهلیت، زنده در گور کرد. می‌شود از همه روی گرداند و با هر که در قافله، با من و اهل من همراه است، قهر بود و سخن نگفت و از هیاهوی زندگی گریخت و به عزلت و تنهایی پناه بُرد. اما نیاموخته‌ام که بی عشق از فقس سینه، نفس بر آورم. از عهده من بیرون است که نان به نرخ هم‌رنگی با جماعت افسردگان، در حلق بریزم. آدمی را به این خاکدان نیاورده‌اند که گندم برویاند و نان پاره کند و هوا بیالاید. ما نیامده‌ایم که آمده باشیم. آمده‌ایم که «آمدن» را و «رفتن» را و «بودن» را

معنای عشق و رنگِ دلدادگی دهیم و تا کنون جز تو نیافته ایم قامتی که
جامهٔ عشق کودکانهٔ ما را برازنده باشد و آن را ناکام و سرخورده نگذارد.

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؟



ندبه‌های دل‌تنگی

ای گل! تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش، که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چه ها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

□

غبار چرخ زمان، آینه انتظار را تیره نکرد؛
ظهور هزار ستاره، از شکوه حضور تو نکاست.

کودکانه‌ترین بهانه‌های دل، تو را آزموندند؛ پیران تو را می‌جویند و
جوانان تو را فریاد می‌کشند.

امروز بهانه‌گریستن، تویی؛ بهای بودن، تویی؛ سرزمین اجابت، دعای
توست. فواره‌ها، دستان دعاخیز من‌اند؛
گریه، دست زلال بی‌قراری‌هاست.

آه که فرشته‌انتظار، چه پرسته و شکسته‌بال است!
فرج، افسانه‌ترین غزل مکتب وقوع شده است.
و من: تبه‌شده سامانی؛ افسانه‌رسیده به پایانی.

□

دیروز را به خاطر سپردن نمی‌یارم. امروز را تتمه‌دیروز کرده‌ام و فردا ...
گفته‌اند که نیامده، فریاد مکن.

آه! ای شکوه‌مندترین قله‌رجا! انگشت مهر به لب لعل ترکن و
صفحه‌ای چند از برابر چشمم بگذران. نمی‌خواهم امروز را که فردا نیست،
بیش از این روی در روی بنشینم.

و فردا را چه زیبا به نام تو آذین بسته‌اند!

من همیشه فردا را بیشتر از دیروز دوست داشته‌ام، و صمیمی‌تر از
امروز.

فردا، قاب نقره‌فامی است که عکس تو را در آغوش دارد، می‌بوسد،
می‌نوازد، می‌بوید، و می‌گرید.

□

من میان حضور و ظهور تو سرگردانم؛ نمی‌دانم از تو کدام را بخواهم؟
 غریبانه می‌گیریم، اما، آشناترین گریهٔ این فصلم؛
 خموشانه می‌مویم، اما، بلندترین آواز این «درآمد»م.
 مرا که از تو یک نگاه وام دارم، وامدار هزار تیر نگاه شرم‌آگین مکن.
 وامدار عروسکسازان خیمه شب‌باز مخواه!
 به حرمت جمعه‌هایی که شمرده‌ام،
 و به پاس شب‌هایی که از روز نشناخته‌ام؛
 با من از گرمی روز روشن بگو. شام را خود دیده‌ام.
 تو را فریاد کشیدن، به گوارایی نوشیدن آب است.
 تو را جستن، معقول‌تر است از جستن پیری، عصایش را، و یا جوانی،
 دل‌رمیدهٔ بی‌قرارش را، و یا مرد کهنسالی، جوانی از کف داده‌اش را.
 ندبه‌های من اگر چه دل‌تنگ‌اند، با تو گشاده روی‌اند. آری، نام من
 ناخشنودی است و شهرتم دلتنگی. دل‌تنگ از این همه نامرادی، از این
 همه فریادهای بی‌فریادرس. دل‌تنگ از هجوم ناکامی‌ها در زمانه‌ای که
 همه را نامی است و کامی و یاری و دیاری.

□

جمعه، بهانه است. ندبه در گیسوی جمعه می‌آویزد و در آن جا سرها
 می‌بیند که بی‌جرم و بی‌جنایت، هر یک به تاری آویخته‌اند.
 جمعه، نوبت ندبه است. ندبه آخرین فریادها و واپسین نفس‌هایی

است که به رنگ آسمان نیز معترض‌اند. اینان، بن‌بست‌ها را چنان
چشیده‌اند که کودکان، طعم شیر مادر را. نگویند: «گریه بس!». تا
جمعه‌های ما چنین غریب و دلتنگ‌اند، با ندبه می‌آغازند و هر روز که با
ندبه می‌آغازد، پایانی اشک آلود دارد.

ای از تو شاد هر دلِ تنگ! باورت هست که برای یک بار نَفَس کشیدن
در هوای کامیابی، عمری است که لحظه‌ها را استقبال می‌کنیم و نَفَس
هایمان را که به امیدی بر می‌آیند، تا مسلخ ناکامی و حسرت، بدرقه
می‌کنیم؟ ما را بس است آن استقبال‌ها و این بدرقه‌ها. تو را در غیبت و
تنهایی بودن بس نیست؟

□

بیا که شاهنامهٔ عمر، آخری بدین خوشی نخواهد داشت،

و این شعر طویل را بی‌قافیه می‌پسند.

دیگر به نرگس‌های باغ سلام نمی‌کنم؛

هیچ یاسی را خیره نمی‌شوم؛

هیچ اقبالی را نمی‌بوسم؛

من تمام شده‌ام؛ بیا!

آیا دلتنگِ ندبه‌های من نیستی؟

آیا ندبه‌های مرا از این دلتنگ‌تر می‌خواهی؟

من تمام شده‌ام؛ بیا.



آمدنم دور نیست

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردمخوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب راه، کین خاکیان را می خورند
هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم

باغ‌ها را چراغان کنید؛
بوی انار، مشام پرستوها را دیگر نمی‌گزد.
زاغکی، زیر سروئین خزیده است؛ پیدایش کنید؛ به خُم رنگ
بیندازیدش، طاووس می‌شود.
امروز همه از دایره بیرون ترند.^۱
کمرها که آلوده صد بندگی بودند، شال همت به خود پیچند که پیچ و
تاب راه هنوز بسیار است.
تاج‌هایی که مردابِ افکندگی، قی می‌کردند، اینک تگه‌پاره‌های
سنگفرش بازارند.

□

آمدنم، مثل شعر، ناگهانی است؛
مثل سبزه، نقاش زمین است؛

۱. دور تو از دایره بیرون تر است
از دو جهان قدر تو افزون تر است

مثل گریه، با خود هزار عاطفه می‌آورد؛
به شیرینی یاری است که رقیب مومیایی او، شمع را به عزا نشانده
است.

آمدنم، مثل تحویل سال است؛ پر از خنده و دیدار.
آمدنم، آمدنی است.

فانوس‌ها را یک یک به کوچه آورید؛ در آبگینه‌هایشان آتش بریزید، تا
در صبح استقبال، کسی دلمرده نباشد.

غنچه‌ها را دیگر، چشمه‌های خون نخوانید. ابرها، پیغام طراوت
می‌گزارند، گریهٔ آسمان نیستند. در کوچه‌های بن بست، عروسی بس است؛
از آن همه حجله که در تابوت نحوست می‌گذاشتید، شرمناک نیستید؟

□

من در راهم. اندک آب خود را به خاک راه آلوده نکنید. من با خود یک
اقیانوش ابر آورده‌ام؛ همه از بهر شماست.

شنیده‌ام بچه‌مرشدهای خاخام، عکس مرا می‌دزدند، حمایل می‌کنند،
و کنار نیل می‌روند، تا چند گرم مهربانی از خدا پس انداز کنند.

شنیده‌ام از پشت ابرهای سیاه و سرد، بر سر شما آهن‌های گرم
می‌ریزند.

شنیده‌ام با شما آن می‌کنند که عجزه‌های روستای پایین رودخانه، با
گنجشکان بی‌آزار.

شنیده‌ام فرعون زاده‌هایِ اهرامِ خو، شما را به چیزی نمی‌گیرند و غیبت
مرا تسخر می‌زنند.

به آن گورهای ایستاده بگویید: موسی، برادر من، جملهٔ شما را به هیچ
فروخت، واگر هیچ، سایه‌ای می‌داشت، شما را از آن نیز بهره نبود.
بگویید: آسمانِ حجاز به نیای من گفته است: شما همان نامردمانی
هستید که از گاو موسی شیر به لب و دهان خود پاشیدید، اما دختران خود را
هلهله‌کنان به نکاح گوسالهٔ سامری درآوردید. کابین آن را هم ستانیدید:
چهل سال سعی بی صفا.

□

من از مقدار شما بیشم.

حدیث خار و گل، یا شمع و پروانه، یا تشنه و آب، یا باغ و بهار، رها کنید
که اینها همه کهنه‌ردایی است نخ‌نما. ندبه بخوانید؛ ندبه همیشه تازه است.
ندبه هر روز شما را جمع می‌کند.

کاش همیشه کودک می‌ماندید، و با من به همان زبانِ گریه سخن
می‌گفتید. چقدر دوست دارم این تنها زبان زنده جهان را.
گریه تنها زبانی است که دروغ را نمی‌شناسد، و درس فریب در واژگان
مدرسهٔ او نیست.

حسرت نخورید به روزگار کسانی که در بازار می‌ایستند، و در خانه
نشستن را از یاد برده‌اند. روز بیدارند، و شب بیدارتر.

حسرت، وقف تازه‌جوانی است که در پای حبیب «سر و دستار نداند که کدام اندازد»^۱ و با آواز قناری‌ها، تا آخرین ایستگاه پرستوها پرواز را خریده است.

مرا بخواهید؛ اگر بهای آن شکستن است؛ ماه بی شکستن تمام نمی‌شود.

از من برخیزید؛ اگر آخر آن نشستن است. شمع از شعله برخاسته، نشست.

ترازوی نیاز شما از نماز هم پُر می‌شود؛ کفه آن را به زر نیالابید.
آفت عشق را بشناسید: بی تابی است.
آمدنم، دور نیست.

□

من خواهم آمد تا بدانند و بدانید که خداوند چرا شمع آفرینش را فروخت و انسان را درس روح آموخت. اگر مرا آمدنی نبود، هیچ پرسشی از مسأله‌های آفرینش، پاسخ نمی‌یافت. همه راز سر به مهر باقی می‌ماندند و قیامت را هیچ برهانی حمایت نمی‌کرد.

اگر برای من آمدنی نباشد، خلقت شما، تهمتی به حکمت خدا است.
من می‌آیم تا آفرینش، آخرین سخن خود را با خرد آدمیان بازگوید و در

۱. ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

گوشِ عشق زمزمه کند: «اینک بہار، اینک سحر، اینک همان راز قَدَر».
 هیچ با خود اندیشیده اید کہ اگر خانہ شما آخرین منزل راہ من نباشد،
 خانہ و راہ و منزل و مقصود، ہمہ در ہیچستان اندیشہ های خواب‌آلود،
 رنگ می بازند و فرزندان آدم، پرستوهای در بندی را می مانند کہ جز
 میله های پوچی و ابتذال، ستونی برای زندگی خود نمی یابند.
 من خواہم آمد و آمدنم دور نیست. نراہ قریباً و پرونہ بعیداً.

□

معشوقہ بسامان شد، تا باد چنین بادا
 کفرش ہمہ ایمان شد، تا باد چنین بادا
 مُلکی کہ پریشان شد، از شومی شیطان شد
 باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا
 یاری کہ دلم خستی، در بر رخ ما بستی
 غمخوارۂ یاران شد، تا باد چنین بادا
 شب رفت و صبح آمد، غم رفت فتوح آمد
 خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
 عید آمد و عید آمد، یاری کہ رمید آمد
 عیدانہ فراوان شد، تا باد چنین بادا^۱

۱. دیوان شمس، تصحیح فروزانفر، ج ۱، ص ۵۵ و ۵۶.



همه را بیازمودم...

به حُسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حُسن و ملاحظت به یار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

من در خلوت خویش، عکس تو را به دیوار دل آویختم. هر صبح
دستمال اشک‌آلودم را بر سر و روی آن می‌کشم، تا غباری از رهگذر عمر
من بر دامن او ننشیند.

□

هر که می‌آید اشتیاق مرا به تو بیشتر می‌کند.
بی‌وفایی‌ها مرا به یاد وفای تو می‌اندازد. نازیبایی‌ها، ذائقهٔ مرا بیمار
کرده است. و من هیچ‌گاه نیارستم که عکس تو را از قاب اشک بیرون کشم
و میان خنده و گل بنشانم. خنده را دوست دارم، که اشارتی است به شادی
روزگار وصل، گریه را دوست‌تر می‌دارم که حکایت امروز ماست. گریه و
خنده، دو بال کبوترهایی است که هر روز بر بامی می‌نشینند و از آن‌جا
افق‌های در خون را قرائت می‌کنند.

□

مرا که در خلوت تو زیسته‌ام، از نگاه خود نینداز. اگر تو را هزار یار فداکار
است، من جز تو ندارم. اگر موعود به موعود خود وفا نکند، این رسم را از

قاموس الفاظ خواهند سترد. بد بودن مرا بهانه مکن. خوبی خود را ببین و تلخی فراق را. ببین که چگونه از چشمهٔ جانم، نگاه‌های تلخ می‌تراود. ببین که چسان در دست من، تسبیح نذر می‌چرخد و قرار ندارد. ببین که چگونه از عشق پشیمانم می‌کنند. ببین که تنهایی چه بی‌رحمانه به جانم چنگ می‌زند. چنان تنهاییم که نمی‌دانیم زنده‌ایم یا مرده!

□

ای از همه خوب‌تر! هر سنگ را که به تراشیدن آن دست بردیم، کلوخ بود. هر چوب را که در حافظهٔ آن باغی جستیم،^۱ لانهٔ موریانه بود. هر اشک را که باور کردیم، چرکاب شهوت در زندان بود. هر چراغی که برافروختند، همایش گرم‌های شب‌تاب بود. هر نسیمی که در باغ زندگانی ما رقصید، عشوه‌های عجزهٔ ابتدال بود.

همه را بیازمودم، ز تو خوش ترم نیامد
 چو فرو شدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد
 سر خنبه‌ها گشودم، ز هزار خم چشیدم
 چو شراب دلکش تو به لب و سرم نیامد^۲

۱. هر که در حافظهٔ چوب ببیند باغی
 صورتش در وزش بیشهٔ شور ابدی خواهد ماند

سهراب سپهری

۲. مولانا، دیوان شمس.

□

تو را می‌شناسم؛ روح سبز عاطفه‌ها در جسد خانه‌سیمانی.
 مردم! عشق را حاجت به شناسنامه نیست. در روستایی از خراسان یا
 شهرک گمنامی در کناره‌ی جابلقا، همان قدر می‌توان یافتش که در آسمان
 پر ستاره‌ی کویر. عشق، آخرین جمله‌ی خدا با موسی بود و نخستین معجزه‌ی
 آدم. با او چندی به گرمی رفتار کنید تا ببینید که صدف سینه‌ی شما از چه
 گوهری پرداخته است.

عشق را معبودی است و موعودی. بر ساقه‌ی معبود می‌پیچید تا میوه‌ی
 موعود چیند. از این چیدن و پیچیدن، عشق را دو نصیب است: نخست آن
 که خود را می‌بیند و دیگر آن که خود را نمی‌بیند. و از این دیدن و نادیدن،
 به سایه‌روشن‌هایی می‌رسد که آنجا بیرقی در دیدرس است؛ بیرقی سبز
 که خونی تازه پای آن ریخته‌اند. آنگاه بودن را همزیستی دو رنگ
 می‌فهمد: سبز و سرخ.

غروب‌های در خون، طعن تحقیر به زندگانی‌ماست. یک‌یک می‌آیند
 و دفتر روزگار ما را ورق می‌زنند. نام‌های ما، ترانه‌ی لودگی‌های چرخ است.
 فراوان می‌خوانیم که فرزندی، پدری را، مادری، فرزند خردش را فروخت. و
 نمی‌دانیم که این فرزندکشی‌ها و آن پدرکشتگی‌ها، تا وقتی که سطرهای
 سیاه صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها را می‌خراشد، آسمان فرزند موعودش را
 میان ما رها نخواهد کرد.

غریبانه‌تر از این چیست که معشوقی از عاشق خود، بر خود بلرزد و آشکار بودنش را تنها به سرزمین وعده‌ها، حوالت دهد؟ از این بیرحم‌تر چه سرنوشتی است که آب از رودخانه بگریزد و از صحرا به دریا نپردازد؟ چه قضایی چنین بی‌قدرمان کرد که با زبان تشنگی، آب را دشنام می‌دهیم؟ کدام برج نحس بر طالع ما سایه انداخته است که خورشید را میان زباله‌های تمدن می‌جوییم؟ چه جادویی در جان ما کارگر افتاده است که کار و بارمان، مزایده عشق است و مناقصه خرد؟



وعدۀ موعود

آن یار کز او خانۀ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

فلق را شکافتن، از دریا گرد برآوردن، ثانیه‌ها را پر از قرن کردن، و موعود را وعده دادن، شمه‌ای از کارستان خمینی است. خمینی، اینک تنها نامی است که در خلوت او، خمها با آهنگ نی می‌جوشند. خمینی، همان راز طُردی است که هیچ معشوق از پرده آن بیرون نیامد و پیوسته عاشق را در تب و تاب نگه داشت. نام سبز عاطفه‌ها است؛ سرود بی‌رنگ رایحه‌ها است.

جهان بی‌تو، بی‌رنگ و بو است

بی تو این مزرعه

خواب یک گرگ آواره در دشتِ خسته است

جهان بی‌تو، بی‌رنگ و بو است

وقتی تو رفتی

رنگ من، بوی من

هر دو خاکستری شد

مجال حضور تو در دشت عاطفه‌ها، دیرگاهی است که گردی به لطافت

آب انگيخته است. تو بعثت دوبارهٔ مکه و منا بودی. مدینه، شهر پیغمبر، چندی غربت خود را در غریستان ما فراموش کرده بود. آیا بی رفتن، آمدنی نباید بود؟ آیا در حوصلهٔ سبزینه‌های کویر، گوشه‌ای برای تو پیدا نمی‌شد؟

□

پاره‌ای از زمانِ ما را در میان دو انگشت خود گرفتی، و چه نورانور کردی زمانهٔ ما را. معبود ما آن بود که تو می‌پرستیدی، و موعود ما در قابِ وعده‌های تو لبخند می‌زد. نام آن سفر کردهٔ بازگشتنی، بر لب‌های تو، مرغی را می‌ماند که آشیان خود را میان هزار دانه و دام یافته است.

خانهٔ انتظار ما، فروغی به گرمی برق چشم تو نداشت. جمعه‌های دلتنگ، بعد از دامان تو، سر بر سنگ آسیابان قدر گذاشته‌اند و دیگر هیچ دستی را نوازشگر تنهایی‌های خویش نمی‌بینند. سطر سطر ندبهٔ فراق، از سفر به لب‌های تو، آسمان آسمان خاطره دارد. گرمای حضور موعود، سرمای غیبت را مات می‌کرد، وقتی تو سربازهایش را به راه می‌انداختی و بر نطع زمین، بیرق انتظار می‌افراشتی.

□

ای وعدهٔ موعود! خانهٔ تو، اجارهٔ آخرین حرف‌های باران بود. هرگاه که نگاهی به سوی تو می‌لغزید، به سوی او برمی‌گرداندی و چه شب‌هایی که ما صدای او را در سیمای تو می‌نوشتیم. نگاه تو، آسمان را می‌بلعید. وقتی دست نوازش تو بالا می‌رفت، من به یتیمی خود می‌بالیدم.

مرا نقاش کاش آفریده بود خدا. می‌دانستم آنگاه که چه خطی را باید
در حاشیه نگاه تو کشید.

□

هیچ طلوعی به رنگینی آغازه تو نیست. و هیچ هنگامه‌ای را به
شکوه‌مندی نگاه تو ندیدیم. آتشی را که هزار سال، خاکستر سرد
خاموشی، پوشانده بود، چنان برافروختی که «هر چه جز معشوق، باقی
جمله سوخت.»^۱

کرشمه‌های ذهن بدخواهان همان قلک‌هایی که پول سیاه، چشمشان
را بر همه سپیدی‌های شاد بسته است، هیچ دلی را نتوانست از یاد تو خالی
کند. و ما که مهبط پیام تو بودیم، در این فترت بی‌انتهای، چه تنها مانده‌ایم.
در هیچ فلسفه‌ای، تفسیری از این همه خالی بودن جهان، نیست. کدام
عرفان، چراغی توانست پیش پای ناباوران برافروزد. آیا منطقی است که ما
بی‌دل و جان، بار تن کشیم، و بی‌سر و گردن، دست و پا به رقص آوریم؟
دانش، رهگذری پرسه‌زن در باغستان معرفت تو است. جهان را چنان
از خود پر کرده بودی که اندیشه بی‌تو بودن، بختک‌های نیمه‌شب را نیز
هراسان می‌کرد. و امروز ماییم که از یاد تو سرشاریم و حادثه‌ها را در سبزی
امتداد تو، تسبیح می‌گوییم.

۱. عشق آن شعله است که چون برافروخت
هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت

□

ما درس موعود را در وعده‌گاه تو آموختیم و گریه و خنده ما، چاکران
کمترین احساس روزمره تو آند:

□

چشمان تو از سحر، سحرخیزتر است

نی چیست؟ کلام تو دلاویزتر است

با خنده تو، غنچه ما نیز شکفت

از گریه تو، دیده ما نیز تر است



یک جمله و بس

بیا و حالِ اهلِ درد بشنو
به لفظِ اندک و معنی بسیار

* آن روز که بیایی، جهان برای خوشبختی ما تنگ است.
* آغاز و فرجام خویش را در تو می جوییم.
* در گرگ و میش سحرگاه، پایان دروغ را انتظار می کشیم.
* عقربک های ساعتِ انتظار، تا کی به گرد خود گردند در صفحهٔ
غیبت؟

* این گریه را پایانی است اگر، اشک راهِ خود را بداند و بر هر دامانی
نغلتد.

* پوست را بادام و سال را ایام و زیستن را کام، تویی.
* من کیستم؟ تو کیستی؟ من اینک نه آنم؛ ولی تو همچنان آنی که
بودی و می نمودی.

* فرزندانِ غیبت را بیش از این خشونت نوزید: زیرِ سقفِ غارهای
جدایی، جز شاخه های آهکی نمی روید.

* مگذار که بگویم در تنِ من، امید را به خاک سپردند و سنگی
صنوبرشکل بر سر آن نهادند.

* هیچیم، بی تو ای همه کس، همه جا، همه وقت.....

* خاموش تر از چراغ مرگیم، روشن تر از آفتاب کجایی؟

* دلی داریم به پریشانی دود؛ سری داریم به حیرانی رود؛ چشمی به

گریانی ابر؛ غمی به وفاداری بخت. نه اقبال خوشایندی؛ نه مرگ ظفرمندی.

* رفتن یعنی غیبت؛ آمدن یعنی ظهور؛ بودن یعنی انتظار. این است

معنای جدید و حقیقی کلمات.

* عریضه‌ها را چاه به کجا می برد؟ آیا او هم.....

* اگر نه یک دم هماواز تویم، مگر نه چنگ ناساز تویم.

* سر و دست می شکند غول فراق: ما به جنگ مگس‌ها

بسیجیده ایم!

* خوشا آن در که به روی تو هر روز می خندد.

* زندگی بر همه چیز غالب آمده، جز بر حسرت ما و غیبت تو.

* خنده بر لب‌های ما مُرد. اشک، چشم ما را با خود بُرد. گریستن، تنها

سنتی است که در دیرا ما کهنه نمی شود، و هر روز تازه تر از دیروز است.

* چشم و گوش ما را آن نور نیست؛ و گرنه «تن ز جان و جان ز تن

مستور نیست».

* مردم، میان دو انتظار، اختیار دارند: انتظار وعده‌های دروغ و انتظار

موعود.

- * چاره‌دوری راه، نزدیکی دل‌ها است.
- * کاش اختر بخت ما، در آسمان چشم تو جلوه‌ای داشت.
- * هر که از راه رسید، راهزنی کرد و، تو نه.
- * بر دوش بار امید بسته ایم. بار از دوش ما خسته شد؛ بیا.
- * اگر بهار تویی، هرچه بر ما گذشت، خزان بود.
- * شروع شادی و پایان انتظار را وعده، حجله‌ظهور است.
- * امیدی به غمخانه ما راه نیافت؛ مگر آن که بویی از تو با خود داشت.
- * بی تو هیچیم هیچ؛ همچون خُبابی که مست خرابی، بر روی سرابی،
در خواب می‌بیند.
- * صدای هیچ پایی را نشنیدیم که قلبمان نتپید. بگذار آخرین تپیدن
قلب ما برای تو باشد.
- * دیروز با که بودی؟ نمی‌دانم. امروز با که نشستی؟ نمی‌دانم. فردا
میان مایی؛ می‌دانم.
- * جز قهر خدا، هیچ دستی را یارا نبود که این قدر میان ما و تو فاصله
اندازد. و جز مهر او، هیچ تقدیری این فاصله را برداشتن نمی‌تواند.
- * نفرین بر من که بی تو بودن را تاب می‌آورم.
- * امروز تو نیستی؛ فردا ما نیستیم. چاره چیست؟
- * بیا، تا بدانیم آنچه داریم «مردگی» است، نه «زندگی».
- * ظهورت را آنانی انتظار می‌کشند که حضورت را باور دارند.

- * با من که از همه بیچاره‌ترم، مهربان‌تر باش.
- * از این سرگشته‌تر و تنهاتر و بی‌کس و کارتر و هر جایی‌تر و افسرده‌تر و ناخشنودتر و ناخوشایندتر و... ما را نپسند.
- * سیه باد روی آن شب، که راه بر خورشید روز بسته است.
- * تو را ندیدن سخت است و از آن سخت‌تر، تو را فراموش کردن است.
- * نسیم صبح را با موهای تو چکار؟ که جای دل‌های عزیز است.
- * روی تو را تفرج کردن، آخرین آرزوی مشتاقان است.
- * در میان روزهای هفته، جمعه را به نام تو زده‌اند، چه همتایی است میان او و تو؟ آیا جز این است که جمعه آخرین روز خداست و تو آخرین حرف خدا.
- * ماندیم و ماندن را نفهمیدیم. مُردیم و مردن را نیز ندیدیم. آیا این بودن و نبودن را جز تو مقصودی بود؟!
- * اگر چه بسیارند درماندگان راه، دست تو به یک جنبش همه را برمی‌گیرد و در منزل می‌نشانند.
- * حکمت لقمان، غیبت را سنجیدن نتواند و هیبت موسی، شکوه آمدنت را بر نتابد. از مور و ملخ، چه انتظار، که انتظار را بفهمد؟!
- * ای روزی نان! ای طراوت آب! ای گرمای آتش! نور را درخشندگی نبود، اگر با روی تو آشنایی نداشت. سوسوی ستارگان، دغدغه آنان است در التهاب انتظار.

راحت باد.

* دیروز تو؛ امروز تو؛ فردا نیز تو.

* ای از تو جوشان چشمه‌ها، ای از تو گریان دیده‌ها، ای آرزو را منتها، بیرون درآ از پرده‌ها.

* حضور تو، جاری رحمت در رودخانه هستی است، و ظهورت دست این رود هزار موج را در دست دریا خواهد گذاشت.

* فرشتگان رحمت الهی، گرد دانه‌های تسبیح تو می‌گردند؛ بادا که انگشت تسبیح‌گردان تو را، در آغوش بال‌های خود گیرند.

* جمعه را خورشیدی است سحر خیز؛ غیبت را نمکی است شورانگیز؛ و انتظار را پایانی است دلاویز.

* ای صبح‌ترین پیام صادق!

این است سزای جان عاشق؟

از بهره مهر، بی نصیبی

دور از رخ یار و در غریبی؟

* بدین شکفتگی، گلی در بوستان هستی نرُست.

* سواره یا پیاده؟ امروز یا فردا؟ با کسان و یاران، یا تنها؟ این دوسه

پرسش، تنها دلمشغولی من، میان همه معماهای دنیا است.

* خورشید، چراغی است که در جشن آمدنت، سوسو خواهد زد، و ماه و

ستاره، همسایگانی که از در و دیوار سر می‌کشند.

- * کی تو را خواهیم دید، ای دیدنی‌ترین!
- * مرا که تو را بسیار می‌خوانم، یکبار بخوان.
- * دیدنت را بهانه بسیار داریم؛ ولی بهاء، نه.
- * بی‌قرارترین شام امسال، روزی بود که گفتند نام تو از صفحه‌های
گاهی روزنامه‌ها قهر کرده است.
- * تو خوش آب و رنگ‌ترین غنچه‌ای هستی که شکفتن، انتظار او را
می‌کشد.
- * ارتفاع البرز، شکاف درّه‌های تبت را خواهد پوشاند، و گل‌های قمصر
رنگ و بوی خود را به مغیلان صحرا هدیه می‌دهند، آن روز که اسب ظهور
را زین کنند.
- * به فریاد رس ای فریاد رس!
- * تو را آنان درک کردند که «ادرکنی» گفتند.
- * فرزند تو، صالح، تا کی روی بابا نبیند؟
- * هر که امروز تو را فریاد نزند، فردا باید که سنگستان هجر را تیشه
بردارد و فرهاد باشد.
- * هیچ بهاری به طراوات بخشی پاییز انتظار نیست، و هیچ پاییزی به
جانکاهی بهار غیبت، نیامده است.
- * تو تنها غایبی هستی که قائمی.
- * همه حاضران، پیش قیام غیبت تو قاعدند.

* دل انگیزتر از آنی که بهارت خوانم؛ که هیچ جویباری بدین روانی نیست، و هیچ درختی چنین برگ و باری ندارد.

* نقاش طبیعت جز ناز تو را نمی‌کشد. شود آیا که روزی نیاز ما را نیز اجابت کنی و اجازت دهی که زیبایی تو را نیز بر رواق منظر چشم خود بنشانیم؟

* هر آمده‌ای، رفتنی است و هیچ آینده‌ای نیست که برای رفتن نیامده باشد. شگفتا از نامدن تو که آمده و رفته و آینده را مشغول خود کرده است.